

دانلود  
رمان



پدر هات من

## پدر هات من

### فصل اول اسکات

آروم و بی صدا قل می خورم سمت لبه ی تخت، پاهام رو می نذارم پایین و آماده می شم که بزنم بیرون. من از اون آدم هایی نیستم که شب بمونم و صبحونه بخورم. این کار فقط باعث می شه زن ها فکر کنن خبریه و قراره رابطه مون از اون چیزی که اولش توافق کردیم فراتر بره.

من کلاً دو تا قانون دارم. اول، همیشه از کاندوم استفاده می کنم. دوم، هیچ وقت نمی ذارم طرف فکر کنه خبری از دور دوم و این حرف هاست.

عاشق زن هام. عاشق چشم هاشون، منحنی های بدنشون، اون جای تنگ و صورتی شون و صدای ریزی که درمیارن وقتی انگشت هام، یا بهتر بگم آلت من، تا ته توشون فرو رفته. ولی هر چقدر هم که عاشق شون باشم، اصلاً قصدم نیست که یکیشون رو دائمی وارد زندگیم کنم. وقتی یکی رو دائمی داری، ممکنه یه روزی ولت کنه و بره. حالا یا

خودش بخواد یا دست تقدیر، ولی تهش یه جوری می‌ره.  
این یه حقیقته.

واسه همین همیشه حواسم هست که نه من به کسی  
وابسته بشم، نه اونا به من. شاید به نظر بقیه زندگی  
غم‌انگیزی باشه، ولی من عاشقِ این سبک زندگی‌ام.  
می‌تونم با اطمینان بگم پنج شب از هفت شبِ هفته رو  
دارم تخت یا کاناپه، یا اصلاً دیوارِ خونه‌ی یکی دیگه رو  
امتحان می‌کنم. دوست‌های فوق‌العاده‌ای دارم که هیچ‌وقت  
از کارام ایراد نمی‌گیرن. شغلی دارم که عاشقشم، رئیسی  
دارم که جون می‌ده واسه رو اعصابش راه رفتن، و همکاری  
دارم که انقدر کرم می‌ریزم اذیتش کنم که گاهی حس  
می‌کنم ممکنه با در بازکنِ بطری چشم‌هام رو دربیاره.  
=== صفحه 2 ===

کاندوم استفاده‌شده‌ای که چند لحظه پیش کف اتاق ول  
کرده بودم رو برمی‌دارم، می‌ندازم توی سطل آشغال و با  
عجله لباسام رو می‌پوشم. لازم نیست نگران سر و صدا  
باشم، چون زنی که امشب با خودم آورده بودم، جوری  
خروپف می‌کنه که انگار قطار باری داره از توی اتاق رد  
می‌شه. یه لبخند گوشه‌ی لبم می‌شیننه؛ حداقلش اینه که  
بهش خوش گذشته.

درِ خونه‌ش رو می‌بندم و اپلیکیشن اوبر رو باز می‌کنم.  
خونم همین چند خیابون اون‌ورتره، ولی عمراً تو این بارونِ  
سیل‌آسا ساعت دو شب پیاده برم خونه.

وقتی می‌رسم طبقه پایین، اوبر دم در منتظرمه. می‌پرم  
صندلی عقب و راحت می‌شینم.

راننده از توی آینه نگام می‌کنه و می‌پرسه: «خوش  
گذشت؟»

قبل از اینکه از خونش بزنم بیرون، حتی به خودم زحمت  
ندادم تو آینه نگاه کنم، واسه همین حتماً قیافه‌م جوریه  
که انگار از ده تا فیلتر رد شدم. خب، حق هم دارم؛ بعد از  
اینکه جوری موهام رو می‌کشید که انگار کلیدِ رسیدن به  
بهشت دست اوناست. البته اون قضیه در مورد چیز  
دیگه‌ای بود که با ملایمت بیشتری باهاش رفتار می‌کرد.

جواب می‌دم: «آره رفیق، عالی بود.»

راننده می‌خنده، سرش رو برمی‌گردونه و راه می‌افته. اسمش  
برام آشناست، ولی خب من انقدر که تو اوبر وقت

می‌گذرونم، تو خونه‌ی خودم نیستم؛ پس خیلی احتمالش  
زیاده که اولین بارم نباشه سوار ماشین این یارو می‌شم.

چند دقیقه بعد می‌رسیم دم ساختمونم و پیاده می‌شم که  
برم یه دوش بگیرم و بخوابم.

خب، من یه قانون سوم هم دارم: هیچ‌وقت با بویِ زنی که  
دیشب باهاش بودم، نرو تو تخت. احتمالاً فردا خواب  
می‌مونم و دیر می‌رسم سر کار، دیگه اصلاً دلم نمی‌خواد کل  
روز بوی عطر اون‌ها توی دماغم باشه. همین‌طوری هم بویِ  
«سوکی» خودش یه پا عطر فروشیه. این تنها خصلتِ  
زنونه‌ی اون بارتندریه که عاشقِ ازش متنفر بودنشم.

همه فکر می‌کنن چون می‌خوام باهاش بخوابم اینجوری‌ام.  
می‌فهمم چرا این‌طور فکر می‌کنن، بالاخره زنه دیگه؛ ولی  
خبر ندارن که من برای خودم یه سری استانداردها دارم که  
«سوکیِ مدن» هیچ‌کدومشون رو نداره.

آره، خوشگله. هیکلِ تیکه‌ای هم داره، این رو قبول دارم.  
ولی خدایی، یه عوضیِ تمام‌عیاره.

درِ خونه رو باز می‌کنم و همون‌طور که می‌رم سمت حموم،  
لباسام رو درمیارم و همین‌جوری هرجا افتادن ولشون  
می‌کنم. شیرِ دوش رو باز می‌کنم و قبل از اینکه آب گرم  
بشه، می‌پریم زیرش.

=== صفحه 3 ===

می‌لرزم، ولی وقت ندارم همین‌طوری الکی علاف باشم. باید  
قبل از شیفت صبح فردا توی رستوران، یکم بخوابم.  
من پیش‌خدمتم. تازه باید بگم بهترین پیش‌خدمتی که  
«این‌هیل» به عمرش دیده، پس عمراً ریسک کنم و شغلم  
رو به خطر بندازم. اوضاعم خیلی خوبه. صاحب رستوران یه  
آدم فوق‌العاده‌ست که پول خیلی خوبی هم می‌ده؛ تازه،  
غذاهاش هم حرف نداره و هر وقت بخوام می‌تونم هر  
کوفتی که دلم خواست بخورم؛ اتفاقاً اگه خوب فکر کنی،  
مثل سکس می‌مونه!

وقتی خیالم راحت شد که بوی عطر اون دختره رو با شامپو  
بدن خودم عوض کردم، یه حوله می‌کشم روی موها و تنم و  
بدون اینکه حوصله داشته باشم لباسی تنم کنم، شیرجه  
می‌زنم توی تخت. اصلاً هم برام مهم نیست که لخت  
باشم؛ تهش که کسی قرار نیست ببینه.

دقیقاً همون طور که فکر می‌کردم، وقتی صدای آلام  
بیدارباش گوشم رو کر می‌کنه و با بدبختی چشمم رو باز  
می‌کنم، می‌بینم که دیر شده.  
«لعنتی!»

با زحمت خودم رو می‌کشم سمت کمد، لباس کارم رو  
می‌پوشم، اسنپ (اوبر) می‌گیرم، دندونام رو مسواک می‌زنم  
و یه دوری به موهام می‌دم؛ خدا رو شکر می‌کنم که عادت  
دارم بعد از سکس دوش می‌گیرم، چون همین که بوی  
شامپو بدنم می‌پیچه، سرحال میام.

یه نگاه سریع به خودم توی آینه می‌ندازم و می‌زنم بیرون.  
به محض اینکه درِ ساختمون رو باز می‌کنم، سرمای هوا  
می‌خوره توی صورتم. وقتی دارم از عرض خیابون رد می‌شم،  
بخار نفسم توی هوا می‌پیچه و با خودم فکر می‌کنم چرا  
این قدر مغزم تعطیل بوده که یه کت برنداشتم.  
همه چی رو می‌ندازم گردن مستی دیشب و می‌دوم سمت  
ماشینی که منتظرمه.

سرم رو تکیه می‌دم به صندلی، چشمم رو می‌بندم و آرزو  
می‌کنم کاش هنوز توی تخت بودم و چند ساعت دیگه

وقت خواب داشتم؛ ولی به جاش دارم به بخش اعیان نشین  
شهر نزدیک می شم که برم چشم های شیطانی و جذاب  
همکارم رو ببینم. رئیس مون، جنسون، می دونه که ما بیشتر  
وقتمون رو صرف این می کنیم که روی اعصاب هم راه بریم،  
واسه همین همیشه برام عجیبه که وقتی لیست شیفت ها  
رو نگاه می کنم، می بینم همزمان با اون افتادم.

ماشین جلوی پیاده رو رستوران ترمز می زنه و از پشت  
شیشه می بینمش. یه هیجان خاصی توی دلم می پیچه.  
عاشق اینم که عصبانیتش رو ببینم. چشم هاش از حرص  
برق می زنه، لباش جمع می شه و وقتی می خواد نقشه  
انتقامش رو بکشه، نفس هاش به شماره می افته. من که...  
=== صفحه 4 ===

خجالت می کشم بگم ولی تمام هدفم از هر شیفت اینه که  
اون قیافه رو توی صورتش ببینم. دیگه تقریباً برام وسواس  
شده.

وقتی میام تو، سرش گرم چیدن بطری ها پشت باره و  
متوجه اومدنم نمیشه. جوری میرم درست پشتش  
می ایستم که وقتی خواست بلند شه، راهی نداشته باشه  
جز اینکه بخوره بهم.

خم می‌شم جلو و دم گوشش زمزمه می‌کنم: «صبح بخیر،  
پیشی کوچولو.»

اون نفسی که از ترس حبس می‌کنه، به کلِ این بازی  
می‌ارزه. البته این لذت خیلی زود فراموش میشه، چون یهو  
سریع‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم بلند میشه و پشت  
سرش محکم می‌کوبه تو دماغم.

اول فکر کردم اتفاقی بود؛ تا اینکه چشمای سردشو دوخت  
بهم و دیدم داره با یه نیشخندِ لبه‌های سرخش، بهم  
می‌خنده.

با دست جلوی دهنش رو گرفت و گفت: «اوه، ببخشید.»  
جوری فیلم بازی کرد که مثلاً بی‌گناهِه که حالم از بازیش  
بهم خورد. سوکی هر چی باشه، بی‌گناه نیست؛ سرِ این  
قضیه حاضرم روی کل دار و ندارم شرط ببندم. اون یه  
گربه‌وحشیه؛ شرط می‌بندم قشنگ چنگ هم می‌ندازه.

اشک از چشمام سرازیر شد، ولی شانس آوردم وقتی دست  
کشیدم رو دماغم، خون نیومد.

همون طور که دستش رو گذاشته بود رو کمرش و قرش میداد، با اون لحن پر از افاده‌ش گفت: «اگه دیشب یکم زودتر رفته بودی بخوابی، امروز صبح انقدر گیج نبودی.»

دندونام رو روی هم فشار دادم و فکم صدا داد؛ زل زده بودم بهش. یه لباس قرمز کوتاه پوشیده بود که مطمئنم تن خیلی‌ها خیلی زننده میشد، ولی چون قد سوکی اندازه یه بچه ده‌ساله بود، تا وسط رانش می‌رسید. طبق معمول کفش پاشنه‌بلند قرمز هم پاش بود، ولی باز هم قدش به زور به سینه‌ام می‌رسید و وقتی میرفتم جلو، مجبور بود سرش رو بگیره بالا و بهم نگاه کنه.

گفتم: «حسودی؟ جفتمون خوب می‌دونیم که خودت تا قبل هشت شب با یه پیژامه پشمالو و یه رمان عاشقانه چرت، تنها تو تخت بودی.»

جواب داد: «شاید من تو تخت خودم بودم، نه مثل تو، ولی خیالت راحت که هیچ رمان عاشقانه‌ای در کار نبود. بیشتر داشتم تحقیق می‌کردم که چطوری یه جنازه رو قایم کنم که گیر نیفتم.»

گفتم: «اوه، منم دیشب کلی تحقیق در مورد جنازه داشتم.»

گفت: «خیلی سگی. برو اون ردِ دختره رو از رو گردنت بشور و گمشو سر کارت.» دستم ناخودآگاه رفت سمت گردنم؛ خنده‌اش باعث شد دلم بخواد به جای گردن خودم، دستم رو دور گردن اون حلقه کنم.

زل زده بودیم تو چشم هم، تنفر بینمون موج می‌زد. دهنم رو باز کردم که یه تیکه بندازم، ولی حیف که حرفمون قطع شد.

=== صفحه 5 ===

جنسن همون‌طور که با ما وارد رستوران می‌شه، داد می‌زنه: «می‌شه لطفاً وقتی کلی آدم بیرون واسه صبحونه صف نکشیدن، تیکه و پاره کردن همدیگه رو بذارید کنار؟» سوکی با عشوه و یه لبخند ملیح، طوری که انگار نه انگار تا همین لحظه داشتیم همو می‌دریدیم، به رییس‌مون می‌گه: «چشم قربان، من که آماده‌ام.»

زیر لب گفتم: «پاچه‌خوار.» و تا تونستم سریع خودمو کنار کشیدم تا پاشنه‌کفشش نخوره به ساق پام.

تا رسیدم پشت میز پذیرش، صف تا ته خیابون کشیده شده بود. از وقتی عکس جنسن توی «ساندی تایمز» چاپ شده، اوضاع همینه. رستوران قبلاً هم شلوغ بود، ولی لعنتی الان دیگه افتضاح شده. خیلی دلم می‌خواست بدونم اون عوضی از خودراضی چقدر از این راه کاسبه. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم؛ سوکی خودشو با دستگاه اسپرسوساز مشغول کرده بود تا چشم تو چشم نشیم. چند تا از گارسون‌های دیگه هم از پشت اومدن بیرون که کارو شروع کنیم. یه سر تکون دادم و درها رو باز کردم. صبح مثل برق و باد گذشت. کل‌کل‌های من با مشتری‌ها، یا بهتر بگم لاس زدن‌هام با خانم‌ها، باعث می‌شد هم حسابی سرگرم بشم و هم از پشت پیشخوان برق‌انداخته‌شده، مدام نگاه‌های غضب‌آلود سوکی رو حس کنم.

عاشق مشتری‌هامونم. صحبت کردن با آدم‌های مختلف و جالب، یکی از چیزهایی‌ایه که منو اینجا نگه داشته؛ ولی اینکه می‌دونم سوکی هر بار که یه نگاه به یه زن می‌ندازم داره منو می‌پاد، باعث می‌شه انقدر تابلو لاس بزنم که حتی خودمم حالم از خودم بهم بخوره. دست خودم نیست، هیچ حد و مرزی برای رو اعصابِ اون بودن ندارم. اگه جوری نگام نمی‌کرد که انگار می‌خواد با چاقوی لیموبرش، اونجامو

تیکه و پاره کنه، شاید فکر می‌کردم حسودی‌ش می‌شه. رسیدن بودیم به اوج شلوغیِ ناهار که یه گروه چهار نفره از خانم‌ها اومدن و نشستن توی قسمتِ من. از اون فاصله صدای ناله‌شو نمی‌شنیدم، ولی قشنگ تو ذهنم صدای «ای بابا» گفتنش می‌پیچید. یه نگاه بهش انداختم، دیدم داره با چشم‌غره نگام می‌کنه و انقدر چشم تو حدقه چرخوند که اگه ذره‌ای برام مهم بود، نگران می‌شدم الان از حدقه بزنی بیرون.

لبخند معروفِ «دلبری‌کن»م رو زدم و اونم با انگشت ادای شلیک کردن به مغز خودشو درآورد و روشو برگردوند تا به سفارشا برسه.

همون‌طور که لبخند رو لبم بود، رفتم سمت مشتری‌های جدیدم: «عصر بخیر. چی باعث شده این خانم‌های زیبا امروز بیان اینجا؟»

همه‌شون تا نگام کردن، قند تو دلشون آب شد. دوتاشون که کلاً خشکشون زد؛ این صحنه‌ها برای منی که اعتماد به نفسم زیادی بالاست، مثل بنزین رو آتیشه.

=== صفحه 6 ===

یکی‌شون در حالی که برام عشوه میاد و پلک می‌زنه، می‌گه: «تولد سی سالگیِ جناست. می‌خوایم چندتا از آرزوهایی که توی لیستش داشته رو براش تیک بزنین.»

یه نگاهی به دوستش می‌اندازه و صورتش از خجالت گل  
می‌ندازه. همین باعث می‌شه ضربان قلبم بالاتر بره و  
حسابی کنجکاو بشم. یه کم می‌آم جلو، اول به تکتک‌شون  
نگاه می‌کنم و بعد زل می‌زنم به خودِ دخترِ تولدی.

می‌گم: «جالبه، تعریف کن ببینم قضیه چیه.» دختره  
دهنش رو چند بار باز و بسته می‌کنه، عین ماهی افتاده  
کف خشکی، ولی هیچ صدایی ازش درنمیاد.

همون موقع، یه صدایی می‌شنوم که اصلاً انتظارش رو  
نداشتم.

سوکی با جیغ و داد از اون طرفِ رستورانِ شلوغ صدام  
می‌کنه: «اسکات!» صداش مثل کشیده شدن ناخن روی  
تخته‌سیاهه و یهو تنم رو می‌لرزونه.

رو می‌کنم به دخترا و می‌گم: «خانم‌ها عذر می‌خوام، انگار  
جای دیگه کارم دارن. زود برمی‌گردم.» یه چشمک بهشون  
می‌زنم و بلند می‌شم.

همین که چشمم می‌افته به سوکی و چیزی که بغلشه،  
نزدیکه بزنه بیرون.

=== صفحه 7 ===

فصل دوم

سوکی

توی آینه دستشویی زل زدم به خودم و با خودم فکر کردم  
که آیا اصلاً کشش این رو دارم که امروز با «اسکات  
سالیوان» سر و کله بزنم یا نه. شب قبلش خواب‌های  
پریشونی در مورد خانواده‌ام - یا بهتر بگم، نداشتن  
خانواده‌ام - دیده بودم و خواب درست و حسابی نداشتم.  
با خودم گفتم باید یه زنگی به «کارل» بزنم و ببینم می‌تونه  
یه شب از همین هفته بیاد خونه‌ام واسه چایی یا نه.  
نمی‌دونم وقتی بالاخره بره پی زندگیش و با یه دختری  
ازدواج کنه، من باید چیکار کنم. چون مطمئنم یکی از دلایل  
اصلی اینکه پسرخاله‌ام قبول می‌کنه هفته‌ای یکی دو بار  
بیاد خونه‌ام و اون‌همه تحویلش بگیرم و به حرف‌های صد  
تا یه غاز من گوش بده، فقط همین غذای گرم خونگی منه.

خواب اسکات رو دیدم؛ اونم چه خوابی! فقط با فکر کردن  
بهش، صورتم جمع شد و با عجله پریدم زیر دوش، انگار

می‌خواستم اون صحنه‌ها رو از تنم بشورم. ای بابا! منظورم  
رو اشتباه برداشت نکنید؛ یارو از نظر ظاهری انگار از دلِ  
مجله‌های مد اومده بیرون، ولی اخلاقش... اخلاقش یه  
جوریه؛ چرب‌زبون، حال‌به‌زن، مغرور، ازخودراضی، یه عوضیِ  
تمام‌عیار. اگه بخوام بشمرم لیستش تمومی نداره، ولی  
وقتم کمه. کل‌کل‌های بی‌پایانِ بینِ ما کلافه‌کننده است،  
ولی خب باعث می‌شه شیفتِ کاری زودتر بگذره. یه حسِ  
عشق و نفرت عجیبی بین‌مون هست، مخصوصاً وقتی  
همزمان شیفتیم که خیلی هم زیاد اتفاق می‌افته. با اینکه  
«لیا»، زنِ رئیس‌م، همون اول که اومدم اونجا و دشمنیِ ما  
دو تا رو دید، بهم گفت از «جنسون» خواسته شیفت‌های  
ما رو جوری تنظیم کنه که به هم نخوریم، ولی خب...

انگار طرف کلاً شخصیت نداره. زنا هم که دیگه بیش‌ازحدِ  
معمول احمقن؛ فقط ظاهرش رو می‌بینن و غرقش می‌شن،  
بعد اون...

=== صفحه 8 ===

همه‌شون رو با زبون‌بازی خر می‌کنه و اونا هم مثل  
موش‌های گیج دنبالش راه میفتن؛ فقط با این تفاوت که  
این «فلوت‌زن» ما، خودش سردسته‌ی موش‌هاست. لعنت  
به این زندگی، سوکی! نصف وقت حموم رفتنت رو داشتی

به اسکات فکر می‌کردی. از دست خودم کلافه می‌شم و اون قدر محکم لیف می‌کشم که پوستم می‌سوزه. آماده می‌شم و می‌زنم بیرون سمت کار.

شیفت صبح معمولاً درگیر دستگاه قهوه‌سازم، چون شلوغی صبحونه و برانچ شروع می‌شه؛ هرچند بعضی‌ها هم روزشون رو با «میموزا» یا مستقیم با شامپاین شروع می‌کنن. راستش خودمم بدم نمی‌اومد امروز کله‌خر باشم. خسته‌ام و همین الانشم مجبور شدم یه عالمه از مزخرفات اسکات رو تحمل کنم. حالا هم که نوبت شلوغی ناهاره و اون فقط امروز، شماره‌ی هشت نفر رو گرفته.

جنسن سرش رو یه وری می‌کنه و نگام می‌کنه: «همه چی رو به راهه سوکی؟» صاف وایمیستم: «آره رئیس. فقط امروز یه کم خسته‌ام. امیدوارم مریض نشده باشم.»

جنسن می‌گه: «منم همین‌طور، به بهترین باره‌تندرم نیاز دارم.» بعد دقیق‌تر نگام می‌کنه و می‌گه: «ولی اگه لازم شد پنج دقیقه استراحت کنی یا بری خونه، بهم بگو، می‌گم یکی بیاد جات.»

می‌گم: «خوب می‌شم، مطمئنم. به نظر می‌رسه اسکات از پس مشتری‌ها برمیاد. اصلاً هم به فکر نوشیدنی نیستن.»  
با سر بهش اشاره می‌کنم که داره سفارش می‌گیره و مخ می‌زنه. دستش رو لای موهای ژولیده‌اش می‌کشه و لب‌ولوچه‌اش رو آویزون می‌کنه. ناله‌ام درمیاد: «نمی‌فهمم چرا این‌قدر خرس می‌شن.»

جنسن می‌خنده: «خب، به نفع کسب و کارمونه، من که مشکلی ندارم.»

می‌پرسیدم: «چرا همیشه باید تو شیفتی باشم که اون هست؟ خودت که می‌دونی چقدر از هم متنفریم.» همون لحظه دلم می‌خواد دهنم رو بگیرم؛ این سوالی بود که همیشه تو دلم بود ولی هیچ‌وقت نپرسیده بودم.

جنسن یه نیش‌خند کج می‌زنه: «سوکی، تو اصلاً نقدها و نظرات رستوران رو نخوندی؟»

«نه.»

«یعنی تا حالا تریپ‌ادوایزر رو چک نکردی؟»

«اون که واسه مسافرت و تعطیلات نیست؟»

سرش رو تکون می‌ده: «دیگه نه. الان نقد و بررسی رستوران‌ها رو هم داره. یه نگاه بندازی می‌فهمی چرا تو و اسکات رو زیاد تو یه شیفت می‌ذارم. چیزی که مشتری‌ها رو مرتب می‌کشونه به «این‌هیل»، فقط غذای خوب و نقدهای ساندی‌تایمز نیست.»

بعدش می‌ره سمت دفترش و من تو دلم یادداشت می‌کنم که حتماً بعداً برم تریپ‌ادوایزر رو چک کنم ببینم منظورش چی‌ه.

=== صفحه 9 ===

همین الان یه زن رو می‌بینم که داره با یه بچه توی بغلش می‌آد سمت من. می‌پرسم: «چی میل دارید؟» و متوجه عرق پشت لبش و چشمای گشادشده‌اش می‌شم. نگاهش رو می‌چرخونه و می‌افته روی اسکات که تازه از آشپزخونه اومده بیرون.

بچه رو جابه‌جا می‌کنه و یه‌هو می‌ذارتش روی میز. منم ناخودآگاه بچه رو می‌گیرم، منتظرم بگه دستش گرفته یا یه همچین چیزی. می‌گه: «به اسکات بگو این مال اونه» و

بعد سریع می‌زنه بیرون.

داد می‌زنم: «هی! خانم! داری چیکار می‌کنی؟ برگرد!» ولی اون کتونی پاشه و من کفش پاشنه‌بلند پامه؛ تازه یه بچه هم بغلمه و اون دستش خالیه. سریع از رستوران می‌دوئه بیرون و حتی یه نگاه هم به پشت سرش نمی‌ندازه. با شوک به بچه نگاه می‌کنم. بیشتر از چند هفته‌اش نیست. این دیگه چه کوفتی بود؟ نمی‌تونه همین‌طوری بچه‌اش رو بده دست من و فرار کنه. باید به پلیس زنگ بزنیم. اما گفت مال اسکاته. عجب آدم دغل‌بازیه! اینو دیگه قایم کرده بود، معلوم نیست کدوم یکی از اون «نطفه‌هاش» در رفته. بچه خوابِ خوابه. یه لباس سفید تنشه و یه ذره موی تیره هم روی سرشه. نمی‌تونم بفهمم دختره یا پسر، ولی یهو یه بوی گندی می‌خوره تو دماغم که می‌فهمم باید پوشکش عوض شه. آخرین خانواده‌ای که سرپرستیم رو قبول کرده بودن، مدام نوزاد می‌آوردن و ۹۰ درصد کارهایش رو می‌انداختن گردن من؛ برای همین راه و چاه رو بلدم. ولی این که زنه حتی یه کیفِ وسایلِ بچه هم نداشت، باعث شد زنگ خطر توی مغزم بلندتر صدا کنه.

می‌بینم اسکات داره خیلی طولانی با چهار تا زن سر یه میز لاس می‌زنه. اصلاً عجله‌ای نداره که سفارش رو ببره

آشپزخونه و من دیگه نمی‌تونم این بو رو تحمل کنم، واسه همین داد می‌زنم: «اسکات!»

می‌بینم که قیافه‌اش از دیدن من درهم می‌ره؛ از اون گروه زن‌های هول و هیجان‌زده عذرخواهی می‌کنه و می‌آد سمت من، ولی همین که چشمش به من می‌افته، چشماش چهارتا می‌شه و نفسش بند می‌آد: «این چه بوی گندیه؟ اصلاً این بچه چرا دست توئه؟ مال کیه؟» می‌گم: «ظاهراً مال توئه.»

خوب شد بچه رو ندادم دستش، وگرنه از دستش می‌افتاد. «خیلی بامزه‌ای سوکی! حسودیت شد که داشتم به اون زن‌ها توجه می‌کردم؟ حالا جدی، برو اون پوشکِ گندیده رو عوض کن یا پشش بده به مامانش، حالم داره بهم می‌خوره.»

وای خدا. هنوز نگرفته قضیه چیه. همین‌طوری زل زدم بهش که شاید بفهمه.

«مرض داری؟ انقدر زل نزن به من! ما قرارمون این نبود. تو به من تیکه می‌ندازی، من به تو تیکه می‌ندازم؛ بازی این‌طوره. نباید اونجا وایسی و فقط زل بزنی به من.»

=== صفحه 10 ===

بچه رو گرفتم جلوش: «همین‌کاری رو دارم می‌کنم دیگه. دارم برات ریدمان می‌آرم! همه‌ش تو پوشکِ بچه‌ته. حالا

بگیرش. نمی‌فهمم چرا من باید دستام از خستگی بیفته و  
مجبور باشم این بو رو تحمل کنم.»

«ساک، دارم کم‌کم نگران سلامت روانت می‌شم. اون...  
بچه‌ی... من... نیست.»

«اسکات.» شمرده‌شمرده برایش توضیح می‌دم که قشنگ  
بفهمه: «یه زنه همین الان اومد تو. بچه رو داد دست من،  
گفت بدمش به تو و بعدش هم مثل برق از رستوران زد  
بیرون.»

دیگه اون قیافه‌ی حق‌به‌جانب رو نداره. حالا جوری نگام  
می‌کنه که انگار خنگم، که این واقعاً رو اعصابمه.

«یه زنه بچه رو داده دستت و در رفته، تو هم زنگ نزدی  
پلیس یا هیچ‌کاری نکردی؟»

«نه، چون گفت بچه‌ی توئه. قرار نیست زنگ بزنم به پلیس  
بگم ا، جناب سروان، یه مامانه بچه‌ش رو گذاشته پیش  
باباش و رفته. خب این که وضعیتی نصفِ مادر است ساعت  
شیش عصر، رفیق.»

بچه رو جوری گرفتم جلوش که مجبور بشه بگیرتش:  
«بفرما، باباجون!»

«ساکي، اين بچه‌ي من نيست. نمي‌دونم بچه‌ي کيه، ولي  
بايد يه کاري کنيم.»

دستموزدم به کمرم: «ما لازم نيست کاري کنيم. تو بايد يه  
کاري کنی. اول از همه هم پوشکش رو عوض کن.»

وحشت کم‌کم توي صورت اسکات مي‌شینه و به اون  
بقچه‌ي توي دستش نگاه مي‌کنه. بو هم هي داره بدتر  
مي‌شه، هرچند بچه ديگه چشماش رو باز کرده.

بهش مي‌گم: «ای جان، چه نازی! حيف که باسن مبارکت  
انقدر بو مي‌ده.»

«حالا چي کار کنم؟»

درموندگی توي صداش باعث مي‌شه هوشيار بشم. آقای  
«خونسرد و ريلکس» حسابي به هم ريخته.

«من بلد نیستم پوشک عوض کنم، نمی‌دونم با این بچه  
چی کار کنم. از کجا معلوم بچه‌ی منه؟ اگه باشه هم،  
چطوری با مادری که ولش کرده برم کنار؟»

یهو دیدم نفس عمیقی کشید و یه آرامش عجیبی تو  
چهرش نشست: «خدایا، الان گرفتم قضیه چیه.»

«فهمیدی؟»

«مامانش رفته پوشک بخره. احتمالاً ساکِ وسایل بچه  
یادش رفته، بچه رو داده به تو و زود برمی‌گرده. حتماً...»  
=== صفحه 11 ===

اصلاً نگفت که بچه رو بدم به تو. حتماً گفته سلام منو به  
اسکات برسون یا یه همچین چیزی.

- حالا دیگه تویی که مشکل روانی داری. داری توهم می‌زنی،  
چون اصلاً همچین چیزی نگفت.

با شنیدن حرفم جا می‌خوره، ولی سریع خودش رو  
جمع‌وجور می‌کنه، با این حال صداش حالا مثل فولاد سفت

و سرد شده: «اوه نگاه کن، جنسن اونجاست.»

به سمت رئیس‌مون می‌ریم.

- این بچه مال کیه؟ داشتم شما دو تا رو نگاه می‌کردم،  
صحنه‌ی بامزه‌ایه ولی باید کار کنید، سرمون شلوغه.

من هم‌زمان که اسکات می‌گه بچه مال یکی از  
مشتری‌هاست، می‌گم بچه مال اسکاته.

جنسن با تحکم می‌گه: «همین الان بیاید دفترم.»

وقتی وارد می‌شیم و روی دو تا صندلی روبه‌روی میزش  
می‌شینیم، جنسن جلو میاد و می‌گه: «سوکی، توضیح بده  
چرا فکر می‌کنی این بچه مال اسکاته؟»

من اتفاقات نیم‌ساعت آخر شیفتم رو براش تعریف  
می‌کنم.

جنسن قیافه‌اش نگران می‌شه. «فیلم دوربین‌های  
مداربسته رو چک می‌کنم، بعد اسکات، تو باید به ما بگی

اون زن رو می‌شناسی یا نه.»

منم اضافه می‌کنم: «قصد بی‌احترامی ندارم جنسن، ولی این قدر با این‌واون بوده که بعید می‌دونم اصلاً یادش بیاد کی به کیه.»

- خب، از یه جایی باید شروع کرد. سوکی، زحمت می‌کشی بری سوپرمارکت و یه چیزایی بگیری که بتونیم این بچه رو تمیز کنیم؟ لیستش رو می‌نویسم و پولش رو بهت می‌دم.

- می‌دونم چی باید بگیرم. وقتی کوچیک‌تر بودم زیاد از بچه‌ها مراقبت می‌کردم.

بلند می‌شدم و جنسن دست می‌کنه توی کشو که پول بده. دستم رو به نشونه نه میارم بالا و می‌گم: «لازم نیست، با کارت خودم می‌کشم؛ اگه بچه مال اسکات باشه، موقع صورت حساب پولم رو پس می‌ده.»

بچه شروع می‌کنه به گریه کردن. «هرچی زودتر پوشکش رو عوض کنیم بهتره. برمی‌گردم.» می‌زنم بیرون و می‌رم سمت سوپرمارکت.

چیزهایی رو می‌خرم که اگه مامانش زود پیداش نشد، بچه لازم داشته باشه. راستش از انتخاب کردن اون زیرپوش‌های کوچولوی بدون آستین، پیش‌بند و بقیه وسایل خوشگل حسابی لذت می‌برم. داروی دل‌درد، کرم سوختگی، دستمال مرطوب، به همراه پوشک، زیرانداز تعویض و وسایل حمام هم برمی‌دارم. چند تا شیر آماده هم می‌ذارم روی بقیه خریده‌ها و موقع حساب کردن، از قیمت نهایی یه نیشخند می‌زنم.

وقتی دارم همه رو برمی‌گردونم، دستام از سنگینی کش می‌آد.

اسکات مثل آدمِ احمقی که هست می‌گه: «فقط یه زن می‌تونه موقع خرید کردن این‌جوری جوگیر بشه.» حتی جنسن هم با کلافگی نگاهش می‌کنه.

- اسکات، اگه این بچه مال تو باشه، این تازه یه ذره از چیزاییه که لازم داری. باید از سوکی تشکر کنی که رفته و همه اینا رو برات خریده.

=== صفحه 12 ===

دهنش بسته شد.

جنسن پرسید: «خب سوکی، می‌تونی خودت بچه رو عوض کنی و تمیزش کنی تا من برم سراغ دوربین‌های مداربسته، یا می‌خوای خودم انجامش بدم؟ آخه من دیگه حسابی دستم راه افتاده.»

گفتم: «خودم انجامش می‌دم، اسکات هم کمک می‌کنه. بالاخره باید یاد بگیره چه کار کنه.»

اسکات پوزخندی زد و گفت: «بچه مال من نیست، پس دلیلی هم نداره بخوام قاطی این ماجرا بشم. اصلاً و ابداً.» بی‌خیال حرفش شدم و وسایل رو روی میز جنسن چیدم. بعد بچه رو از بغلش گرفتم و گذاشتم روی میز.

جنسن گفت: «من لپ‌تاپم رو می‌برم اون بیرون سمت بار» و ما رو با بچه تنها گذاشت.

لباس‌های بچه رو درآوردم، دستمال مرطوب و پوشک و بقیه وسایل رو آماده کردم و پوشکش رو باز کردم.

اسکات تا چشمش به پی‌پی بچه افتاد و بوش به دماغش خورد، حالش بد شد؛ قشنگ عق زد و دماغش رو گرفت.

نگاهی به پایین‌تنه بچه انداختم و گفتم: «مبارکه بابا! دختره.»

=== صفحه 13 ===

فصل سوم

## اسکات

این یه شوخیه، مگه نه؟ نقشه‌ی سوکیه که بخواد منو از فکر اون همه زنی که باهاشون بودم روانی کنه. خب همین الان همین لحظه بهت بگم که این مسخره‌بازیا اصلاً خنده‌دار نیست. بوی گندی هم که از ته این بچه میاد که دیگه اصلاً جای شوخی نداره. امکان نداره من دست‌اندرکارِ ساختنِ چیزی باشم که انقدر بوی گند میده. وقتی یه نگاه به اون کثافت‌کاری که باعث این بو شده می‌ندازم، دلم می‌خواد بالا بیارم. یه لحظه وایسا... اون که چیکن کورمه‌ست؟ یه ذره خم می‌شم جلو که مطمئن شم بچه واقعیه و این یه شوخیِ احمقانه نیست که بدجوری از کنترل خارج شده، ولی نه، همون‌طور که می‌ترسیدم، این یه بچه واقعی گوشت و پوست و خون‌داره. سوکی یه چیزی می‌گه، ولی از بس خون توی گوشم می‌زنه، حتی یه کلمه‌ش رو هم نمی‌شنوم. چشم‌ام قفل میشه روی کارایی که می‌کنه. سریع بچه رو تمیز می‌کنه، پوشکِ کثیف رو برمی‌داره و یه دونه تمیز جاش می‌ذاره. تعداد دکمه‌های لباسِ بچه اون‌قدر زیاده که مغزم سوت می‌کشه، ولی سوکی انگار آب خوردنه؛ همه‌ش

رو می‌بنده و بعد قلقلک می‌ده شکم بچه رو که باعث میشه  
بچه از خوشحالی صدای «قو» دربیاره.  
همین که اون صدا به گوشم می‌خوره، یه اتفاقی میفته.  
قلبم جوری مچاله میشه که تا حالا تجربه نکرده بودم،  
جوری که نفس کشیدن برام یه کارِ واقعاً سخت میشه.  
=== صفحه 14 ===

ساکی با حالتی که برای اولین بار واقعاً نگران به نظر  
می‌رسید، پرسید: «خوبی؟» اصلاً دلم نمی‌خواست این  
قیافه‌اش رو ببینم. همون قیافه‌ی «چه غلطی داری  
می‌کنی؟»ش رو خیلی بیشتر ترجیح می‌دادم.  
من... خیره شدم به بچه‌ای که حالا روی میز جنسن داشت  
وول می‌خورد. اولین باره که درست و حسابی نگاهش می‌کنم.  
زل زدم به اون چشمای قهوه‌ای تیره و حس کردم توی  
آینه نگاه می‌کنم. یهو مثل پتک خورد توی سرم. این بچه‌ی  
لعنتی، بچه منه. قلبم تند تند می‌زد، نفسم بالا نمی‌اومد،  
انگار هوا توی ریه‌هام نمی‌رفت و اتاق داشت دور سرم  
می‌چرخید.

صدای ساکی رو از دور می‌شنیدم، ولی هیچی نمی‌فهمیدم.  
فقط حس کردم دستش رو گذاشت روی بازوم و هدایتم  
کرد سمت همون صندلی که قبل از اون درسِ سریع و  
بوگندو در مورد عوض کردن پوشک روش نشسته بودم.

لعنتی. قضیه چیه اصلاً؟

«من... من از پسش برنمیام. نمی‌تونم از یه بچه نگهداری کنم. من به زور می‌تونم گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون.»

ساکی با کنایه گفت: «خوبه که حداقل توی یه چیز با هم تفاهم داریم.» لحن پر از نیش و کنایه‌اش باعث شد سرم رو بلند کنم، ولی وقتی به صورتش نگاه کردم، دیدم اصلاً شوخی نداره.

«ساکی، من نمی‌تونم... من...» لعنتی. خودم رو ول کردم روی صندلی و سرم رو گرفتم بین دستام. صدای تگون خوردن شنیدم، بچه شروع کرد به غرغر کردن، ولی سرم رو بلند نکردم. انقدر توی ترس و وحشت خودم غرق بودم که نمی‌فهمیدم چی به چیه. من نمی‌تونم از بچه نگهداری کنم. حتی نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

ساکی گفت: «اسکات.» صداش با اون چیزی که از شنیده بودم فرق داشت، همین باعث شد سرم رو بلند کنم. «می‌دونم ترسیدی. می‌دونم قضیه خیلی بزرگیه، ولی دخترت الان نیاز داره که خودت رو کنترل کنی.»  
دخترم؟ دخترم؟  
«دختره؟»

ساکی چشماش رو چرخوند و کلافگی من بیشتر شد. «مگه

ندیدی داشت‌م پوشکش رو عوض می‌کردم؟ همون‌جا که  
گفتم دختره؟»

«فکر کنم حواسم نبود.»

«خب بهتره از این به بعد حواست رو جمع کنی، بابا.»

«اون‌جوری صدام نکن.»

«چرا؟ این دختر کوچولو صد در صد مال توئه. نگاهش

کردی، نه؟»

اعتراف کردم: «نگاه کردم.» اصلاً خوشم نمی‌اومد از اینکه

شباهت بینمون انقدر تابلوئه.

=== صفحه 15 ===

در باز می‌شه و جنسن دوباره میاد تو. «سوکی، اون پوشک

گندیده رو ببر بیرون.»

سوکی با تردید بچه رو میده دست من. وقتی مطمئن شد

که بچه رو سفت و محکم گرفتم، اون کیسه کثافت رو

برمیداره و ما رو تنها می‌ذاره.

جنسن لپ‌تاپش رو می‌ذاره روی میز جلوم و فیلمی که صبح

ضبط شده رو پلی می‌کنه.

با تعجب به تصویرِ یکم‌تار خیره می‌شم؛ زنی که بچه

بغلشه میاد تو. نمی‌دونم باید وحشت‌زده باشم یا خیالم

راحت بشه که درجا شناختمش. سوکی معمولاً راست

می‌گفت که من دوست‌دخترام رو یادم نمی‌مونه، ولی این

یکی فرق داشت. احتمالاً به خاطر این بود که اون شب تا صبح باهاش رقصیده بودم و بعدش توی یه کوچه تاریک باهاش خوابیدم. تولدش بود. یادمه بهش گفتم یه کادوی خیلی خاص بهش میدم. نگو که بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردیم براش کادو خریدم! من شاید توی سکس اهل ماجراجویی باشم، ولی اولین بارم بود که توی کوچه این کار رو می‌کردم و خب، دلم می‌خواد اولین‌هام یادم بمونه. البته این معنیش این نیست که اسمش رو یادمه، اگه اصلاً اسمی بهم گفته باشه.

زیر لب گفتم: «یا خدا»، و به اون بچه که توی بغلم وول می‌خورد نگاه کردم.

جنسن پرسید: «شناختیش؟»

گفتم: «آره، من باهاش...» حرفم رو نصفه قطع کردم؛ یادم افتاد دارم با رئیس‌م حرف می‌زنم. «یه رابطه‌ای باهاش داشتم... حدود...»

جنسن با همون نیشخندِ همیشگیش گفت: «یازده ماه پیش؟»

«آره، همین حدودا. لعنتی.»

جنسن در حالی که چشماش مهربون‌تر شده بود، احتمالاً چون داشت به بچه‌های خودش فکر می‌کرد، گفت: «همه چیز درست می‌شه. این شاید بهترین اتفاقی باشه که تا

حالا برات افتاده. من سال‌ها تنهایی بزرگشون کردم، شک ندارم که تو هم از پسش برمیای.»

گفتم: «نمی‌دونم، من که مثل تو اعتماد به نفس ندارم.»  
انگار که بچه هم داشت باهام موافقت می‌کرد، زد زیر گریه.  
جنسن گفت: «احتمالاً گشنه‌شه.»

گفتم: «الان میرم از آشپزخونه یه چیزی براش میارم.»  
خندید و من اخم کردم. «اسکات، بچه شیر می‌خواد. سوکی خریده.» بعد گشت توی کیسه‌هایی که سوکی گذاشته بود زمین و یه پاکت شیر و یه شیشه شیر درآورد. «میرم ضد عفونی‌ش کنم و شیر رو براش گرم کنم. تو همین‌جا بمون.» و رفت. من رو برای اولین بار با یه بچه تنها گذاشت. بچه خودم.

=== صفحه 16 ===

همین‌طور که داره گریه می‌کنه، نشستم و زل زدم بهش و اصلاً هیچ کوفتی نمی‌دونم که چطوری باید آرومش کنم. می‌خواستم به بچه یه ذره سیب‌زمینی دوفینوا یا هر چی تو آشپزخونه پیدا می‌شد بدم. من اصلاً آمادگی اینو ندارم که مسئولیت یه همچین موجود کوچولویی رو گردن بگیرم.

صداش بلندتر می‌شه و صورت کوچولوش عین لبو قرمز می‌شه. خدا می‌دونه چطوری تو سی‌ثانیه از اون حالت آروم

و راضی رسید به جایی که داره سقف رو می‌ذاره رو سرش، ولی خب دیگه، چی بگم. فکر کنم خودمم گاهی اوقات که گشتمه، همین قدر بدقلق می‌شم.

«هیسس...» آرومش می‌کنم، ولی اصلاً فایده نداره؛ قسم می‌خورم فقط داره با اخم نگام می‌کنه. «باشه، باشه، جنسن زود با غذا برمی‌گرده.» همچنان گریه می‌کنه و منم آه می‌کشم. «شاید باید قبل از اینکه اوضاع از اینی که هست داغون‌تر بشه، ازت معذرت‌خواهی کنم. متأسفم که گیرِ بابایی مثل من افتادی. ولی قول می‌دم تلاشمو بکنم. نمی‌دونم این تلاشم چقدر جواب می‌ده، ولی خب یه ذره باهام راه بیا، خب؟»

سکوت همه جا رو می‌گیره و اون همین‌طور که پلک می‌زنه، بهم زل زده. قسم می‌خورم یه لبخند یا چیزی شبیه به اون گوشه لبش دیدم. قفسه سینه‌ام تیر می‌کشه و همین‌جور به هم زل زدیم. انگار همدیگه رو می‌شناسیم ولی باورمون نمی‌شه واقعاً پیش همیم. حس عجیبی داره، یه جورایی ناجور و دلهره‌آور.

جنسن همون‌طور که وارد اتاق می‌شه می‌گه: «دیدیدی؟ فقط

می‌خواست تا وقتی شیرش آماده بشه صداتو بشنوه.»

می‌گم: «داشتی گوش می‌دادی؟» نمی‌دونم خجالت کشیدم  
یا رسماً آب شدم رفتم تو زمین.

«خیلی شیرین بود. همیشه می‌دونستم یه روحیه لطیف  
داری. این کار برای تو که مثل آب خوردنه؛ تو که هر ثانیه  
داری با زبون‌بازی مخ زنا رو می‌زنی.» چشمک می‌زنه و من  
ناله سر می‌دم.

«فکر نمی‌کنم این با اون یکی باشه.»

«آره، شاید نباشه. ولی این یکی قراره فردا صبح هم کنار تو  
بیدار بشه.»

فکر اینکه قراره ببرمش خونه، تا سرحد مرگ می‌ترسونتم.

جنسن می‌گه: «مچ دستتو بیار جلو.» با تعجب تمام بهش  
نگاه می‌کنم و وقتی حرفشو گوش می‌دم، یه ذره شیر  
می‌پاشه رو مچم. «حس می‌کنی چقدر گرمه؟»

«اووه... آره، فکر کنم.»

«باید همین قدر گرم باشه.» سرم رو تکون می‌دم؛ کلاً گیج  
این ماجراها شدم. شیشه رو می‌ذاره تو دستم و منم  
می‌برمش سمت دهنش. بلافاصله لباشو باز می‌کنه و سر  
شیشه رو می‌مکه.

می‌گم: «اووه، چه زوری هم داره!» منظورم اصلاً چیز دیگه‌ای  
نبود، ولی وقتی جنسن می‌زنه زیر خنده، تازه می‌فهمم چه  
حرفی زدم. «لعنتی، من...»

=== صفحه 17 ===

— نکنه... لعنتی.

— تو ذاتا تو این کار استادی. دختره پیش تو خیلی آرومه.

— خوشحالم که حداقل یکیمون آرومه.

— زود عادت می‌کنی. پدر و مادر شدن قلقلش سخته، ولی  
همه‌مون تو مسیر یاد می‌گیریم چطوری باهاش کنار بیایم.

— حداقل تو نُه ماه وقت داشتی با این قضیه کنار بیای.  
من حتی نُه دقیقه هم وقت نداشتم.

— راست می‌گی. ولی من کاملاً بهت اعتماد دارم. قدر

محبتش رو می‌دونم، ولی نمی‌تونم بگم حتی ذره‌ای از اون  
خوش‌بینی‌اش رو حس می‌کنم. «یه استراحت بهش بده و

بذارش روی شونت. باید آروم بزنی پشتش تا آروغ بزنه.»  
— آروغ؟

— آره. اگه این قدر تند شیر بخوره، دل درد میشه (نفخ می‌کنه). باید کمک کنی باد گلوش خارج بشه.  
— فهمیدم.

بالاخره یه جوری بدون اینکه بندازمش کف اتاق، جابه‌جاش می‌کنم. فقط سی ثانیه طول می‌کشه که پشتش رو می‌زنم و یه آروغ حسابی می‌زنه. با خنده می‌گم: «خب، انگار واقعاً مال خودمه!»

دوباره شروع می‌کنم به شیر دادن بهش. جنسون داره نگام می‌کنه؛ قشنگ حس می‌کنم چشمای خیره‌اش داره می‌سوزوندم، با اینکه من چشم از دخترم برنمی‌دارم. دخترم... این دو تا کلمه‌ایه که هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی به زبون بیارم.

— خب، این هفته رو بهت مرخصی میدم. دلم می‌خواست بیشتر باشه، ولی با این خبر یهویی، الان بیشتر از این نمیشه. هر کاری بتونم می‌کنم. پیشنهاد می‌کنم بزنی از اینجا بیرون و به زندگیت برسی.

— خب حالا باید چیکار کنم؟ ببرمش خونه و بعدش چی؟  
بندازمش تو کشوی میز بخوابه؟

— نه، این کارو که نمی‌کنی. برو خونه خاله‌هات، یه ذره

وقت بخر تا بتونی خودت رو جمع و جور کنی. من به لیا زنگ می‌زنم و مطمئن میشیم همه چیزهایی که لازم داری رو داشته باشی. وقتی راه افتادی به سمت خونه، زنگ بزن تا اونجا همدیگه رو ببینیم.

— نمی‌تونم ازت بخوام که...

— نخواستی. خودم دارم پیشنهاد میدم. حالا هم گورت رو از اینجا گم کن. من باید یه رستوران رو بچرخونم، مهدکودک که ندارم.

در حالی که بچه خوابیده رو یه دسته و کیف‌هایی که سوکی برام آورده رو دست دیگه، از دفتر جنسون میام بیرون. این سورئال‌ترین لحظه عمرمه. صبح مثل یه روز عادی اومدم سر کار، ولی حالا دارم... به عنوان یه پدر میرم. این وضعیت واقعاً یه افتضاح تمام‌عیاره.

=== صفحه 18 ===

تقریباً رسیده بودم دمِ در اصلی که سوکی منو دید. داشت با کلی مشتری دورِ بار، یه نوشیدنی درست می‌کرد و سرش شلوغ بود، برای همین نایستادم که باهاش حرف بزنم. فقط یه سر تکون دادم و با لبخند ازش تشکر کردم؛ بابت کاری که برای این کوچولوی توی بغلم کرده بود. بعدش زدم بیرون.

هوا هنوز به شدت سرد بود، ولی خدا رو شکر اون لباسِ سرهمیِ خرس قطبی که سوکی برامون خریده بود باعث می شد خیالم راحت باشه که بچه یخ نمی کنه.

با احتیاط سوارِ صندلی عقبِ اسنپی شدم که منتظرم بود. وقتی کمر بند رو بستم و بچه رو سفت توی بغلم گرفتم، راننده با کنجکاوی نگام کرد.

پرسید: «صندلی کودک نداری؟»  
گفتم: «برنامه ریزی نشده بود، ولی برای دفعات بعد حتماً ردیفش می کنم.»

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و راه افتاد. احتمالاً توی این کارش کلی آدم با وضعیت های عجیب غریب دیده؛ بعید می دونم وضع من عجیب ترین چیزی باشه که تا حالا دیده.

به خاله ام خبر نداده بودم که دارم میام. حتی اگه می خواستم هم نمی دونستم چی بگم. مثلاً چی می گفتم؟  
«سلام خاله، دارم میام اونجا که با دخترم آشنا بشی»؟  
معلومه که چه واکنشی نشون می داد. البته الان هم که یهو

با یه بچه توی بغل می‌کوبم دمِ درِ خونشون، دست‌کمی از شوکه شدن نداره.

=== صفحه 19 ===

فصل چهار

سوکی

وقتی جنسن بهم گفت برگردم بار، اصلاً دلم نمی‌خواست از دفتر برم بیرون. می‌خواستم مراقب اون بچه باشم. تا آخر شیفتم نقش یه بازیگر اسکار رو بازی کردم، چون لب‌خندی که تحویل مشتری‌ها می‌دادم کاملاً الکی بود. مغزم داشت از فکر اون اتفاقات سوت می‌کشید و خاطرات گذشته‌ی خودمم برام زنده شده بود. به کارل نیاز داشتم. بهش پیام دادم و پرسیدم می‌تونم برای شام و نوشیدنی برم پیشش یا نه. لعنتی، تازه یادم افتاد امشب شنبه‌ست؛ شرط می‌بندم حتماً کلی برنامه داره.

بعد از اینکه اسکات با گیجی و منگی دخترش رو برداشت و رفت، از جنسن پرسیدم می‌تونم بقیه‌ی روز رو مرخصی بگیرم که برم کمکش کنم؟ جنسن گفت: «حالش خوبه سوکی. داره می‌ره خونه‌ی خاله‌ش.»

«آهان.»

«اگه بخوای می‌تونم شماره موبایلش رو بهت بدم که بعداً پیگیرش بشی و ببینی چطوره؟»

بالاخره لبخند روی لبم نشست: «اون همه دفعه که اون یارو ازم شماره خواست و من هم حالیش کردم که بی‌خیال شه... آره، لطفاً. من با بچه‌ها خوب تا می‌کنم، دلم می‌خواد کمک کنم. اصلاً مادر بچه رو می‌شناخت؟»

جنسن سرش رو تکون داد: «یادش بود، ولی نه اسم نه هیچی دیگه. خدا می‌دونه چطوری می‌خواد پیداش کنه. فکر کنم باید به پلیس خبر بده، نه؟»

شونه‌ای بالا انداختم: «احتمالاً اون بچه بدون مادری مثل اون، عاقبتش بهتره.»

=== صفحه 20 ===

«شاید به کمک احتیاج داشته باشه.»

«اصلاً این‌طور به نظر نمی‌رسید. خیلی شیک و پیک بود و کاملاً هم سرِ حال و هوشیار. اون بچه بود که هیچی نداشت.»

جنسن یه ذره زیادی بهم زل می‌زنه. «خب، دیگه بستگی به اسکات داره.»

«آره، اصلاً نمی‌تونم تصور کنم الان چه حالی داره.»

جنسن می‌خنده و می‌گه: «وحشت‌زده و درمونده. می‌دونم

با هم آبتون تو یه جوب نمی‌ره، ولی اسکات الان به هر  
کمکی که بتونه بگیره نیاز داره. واسه همین از اینکه  
پیشنهاد کمک دادی ممنونم. خودم می‌دونم پدرِ تنها بودن  
یعنی چی، اصلاً کار آسونی نیست.»  
یهو از دهنم می‌پره: «آره، منم می‌دونم بچه رها شده بودن  
یعنی چی.»

چشماش گرد می‌شه: «لعنتی، سوکی! اصلاً خبر نداشتم.»  
شونه بالا می‌ندازم: «چرا باید خبر می‌داشتی؟ هیچ‌وقت در  
موردش حرف نزدم.»

جنسن می‌آد جلو و دستش رو می‌ذاره روی بازوم: «تو هم  
این‌طوری رها شده بودی؟ یه جایی ولت کردن؟ ببخشید،  
خیلی فوضولی کردم. لازم نیست جواب بدی.»  
«نه، اشکالی نداره.» یه نفس عمیق می‌کشم. «بچگیم توی  
پرورشگاه و خونه‌های نگهداری گذشت. هجده سالم که بود  
فهمیدم مادرم وقتی منو به دنیا آورد چهارده سالش بوده.  
پدر و مادر بزرگم مجبورش کردن منو بده بره و نمی‌خواستن  
کسی بفهمه باردار بوده، اونم که انگار براش بهتر بود. وقتی  
بزرگ شدم باهاش تماس گرفتم ولی نخواست منو ببینه.  
راستش حتی بهم پیشنهاد داد پول بگیرم و دیگه دور و  
برش پیدام نشه. الان زن یه منتقد هنری پولداره و منم  
واسه اعتبارش خوب نیستم.»

«این خیلی افتضاحه.»

سرم رو تگون می‌دم: «البته مشخصات پدرم رو بهم داد. بابام تو هفده سالگی تو تصادف رانندگی فوت کرد. ولی الان با خانواده پدریم در ارتباطم؛ یه عمه دارم که یه پسر داره به اسم کارل، پسرعمه‌ام. خیلی ماهه، خودش بهم پیام داد و حالا خیلی با هم صمیمی هستیم.»

«خدای من، سوکی! باید یه انجمن بزنینم به اسم

"بازمانده‌های مادرهایی که گذاشتن رفتن".»

«آره، موضوعیه که کسی زیاد در موردش حرف نمی‌زنه، نه؟

همه فکر می‌کنن مادرا عاشق بچه‌هاشونن و جونشون رو واسه اونا می‌دن، ولی مادر من با اینکه تحت فشار بود منو داد بره، ولی نشون داد که راحت فراموش کرده؛ زن تو هم کارش رو انتخاب کرد؛ و کی می‌دونه اون زنی که بچه‌اش رو گذاشته برای اسکات، چرا اون کارو کرده.»

«با شناختی که از حسم نسبت به بچه‌هام دارم، حتی

نمی‌تونم سعی کنم درکش کنم. تنها چیزی که می‌دونم

اینه که اگه یه مادر، یا کلاً هر پدر و مادری، اون قدر عشق به

بچه‌اش نداره که پاش بمونه، خب همون بهتر که بچه دور

و برش نباشه، حتی اگه قراره تو این مسیر پر از سنگلاخ،

سر از یه جای دیگه دربیاره.»

=== صفحه 21 ===

«آره، قشنگ زندگیمو به گند کشید، ولی تا اینجایی که دیدم، چیزی هم از دست ندادم.»

«خب، امروز که واقعاً یه روز عجیب و غریب بود. سوکی، اگه بهت نیاز داشت، بهم زنگ بزن، من ردیفش می‌کنم.»

«ولی ما خیلی سرمون شلوغه.»

«آره، ولی تو یادم انداختی چی واقعاً مهمه. بیزینس مهم نیست، اون بچه مهمه.»

«همون‌طور که می‌گی، شاید اسکات پیش خاله‌ش راحت باشه.»

«ولی خب اون دیگه سنش رفته بالا، نگرانم اسکات بخواد فقط دخترشو اونجا پارک کنه و مسئولیت‌هاشو بندازه گردن بقیه. باید خودش پا پیش بذاره.»

جنسن یه نگاه معنی‌داری بهم می‌ندازه.

«خیلی خب. حواسم هست و مطمئن می‌شم کاری که لازمه

رو انجام بده.»

«کی بهتر از کسی که دائم بابت کاراش بهش گیر می‌ده می‌تونه بهش دستور بده؟ می‌تونی میکروفون و دوربین مخفی بذاری؟ ای کاش می‌شد اونجا باشم و ببینم چطور بهش درسِ پدری می‌دن.»

هر دو تامون می‌خندیم و غرقِ خیال‌پردازی می‌شیم.

«خیلی خب، من دیگه باید برم؛ الان که حواست رو پرت کردم، پشت بار صف شده. بهتره زودتر برگردی سر کارت وگرنه لئونا منو می‌کشه که انقدر باهات حرف زدم. باید هواشو داشته باشم که اگه لازم شد اضافه کار بمونه.»

خدا حافظی می‌کنم و بعد از عذرخواهی از همکارم، شیفتم رو تموم می‌کنم.

کارل می‌گه برنامه‌ای نداره و پیشنهاد می‌ده غذای چینی بگیره. ساعت هفت می‌رسم اونجا و با یه بغلِ خرس‌وار ازم استقبال می‌کنه. پسر خاله‌م فوق‌العاده‌ست. قد بلند و چهارشونه‌ست، همیشه گرم و صمیمی رفتار می‌کنه و

همون قدر بغلش آرامش بخشه که وقتی داغونی بهش نیاز داری. اولین بار که دیدمش، سرد و گارد گرفته بودم، ولی کارل اصلاً این چیزا براش مهم نیست. همون اول که دیدم بغلم کرد و گفت این رسمِ خونواده‌ی تیلوره. بهش گفتم من یه مَدَنم، هرچند که در واقع این اسم مال اولین خانواده‌ایه که سرپرستیم رو قبول کردن، پس راستش من هیچ‌کس نیستم جز همون اسمی که بهم دادن؛ سوکی.

و این فکر منو می‌بره سمت بچه‌ی سالیوان. ما هنوز اسمش رو نمی‌دونیم.

«چی شده؟ قیافت جوریه که انگار یکی مرده. بیا تو. فکر کردم همین‌جوری اومدی سر بزنی. چرا نگفتی یه چیزی شده؟»

=== صفحه 22 ===

دستم رو جلوی صورتم تکون می‌دم و می‌گم: «نه، من نیستم. یعنی نه واقعاً. اسکاته.»

کارل می‌گه: «یا خدا، باز چه گندی زده؟ مطمئنی نمی‌تونم برم یه دست کتکش بزنم که خنک بشی؟»

من انقدر پیش کارل از اسکات نالیده بودم که وقتی کارل می‌ومد «این‌هیل»، باید التماسش می‌کردم بی‌خیال اسکات

بشه و نزننتش.

گفتم: «نه، اینطوری نیست. امروز یه زن با یه نوزاد اومد مغازه. گفت بچه‌ی اسکاته و همون‌طور گذاشتش تو بغل من و رفت.»

دهن کارل باز موند: «داری شوخی می‌کنی؟ همینطوری گفت بفرما، اینم اسکات؟»

«نه، اسکات داشت مشتری راه می‌انداخت. زنه بچه رو داد دست من. نوزاده فقط چند ماهشه، ولی قشنگ معلومه مال خودِ اسکاته. کپِ خودش.»

«آره، ولی باز من بودم حتماً آزمایش دی‌ان‌ای می‌گرفتم. ولش کن، همه‌چیز رو برام تعریف کن. می‌دونی چیه؟ بذار من سفارش‌مون رو بدم، بعد تا منتظریم تو برام تعریف کن چی شده.»

همین کار رو کردم. بهش گفتم که اسکات الان احتمالاً رفته خونه‌ی خاله‌اش.

بهش گفتم: «ولی نکته‌اش اینجاست کارل، من نمی‌تونم فکر اون بچه رو از سرم بیرون کنم. چون منم یه زمانی همون بچه بودم؛ بچه‌ی بی‌نام‌ونشونی که مادرم ولش کرد.»

«آها، الان گرفتم چی شد. داری گذشته‌ت رو جلو چشمت می‌بینی.»

«اسکات هیچ‌چی از بچه‌داری نمی‌دونه، ولی من می‌دونم.  
می‌خوام پیشنهاد بدم بهش یاد بدم. کمکش کنم.»  
«ولی تو که چشم دیدنِ این پسر رو نداری.»  
«مجبوریم کینه‌هامون رو کنار بذاریم، چون تا وقتی اون  
مادره رو پیدا کنه، اولویت اون بچه‌ست. طرف حتی  
نمی‌دونست چطور پوشک عوض کنه. شک ندارم لوسِ  
مامان بوده؛ احتمالاً مثل یه پرنس باهاش رفتار کردن و  
دست به سیاه و سفید نزده. در هر صورت تصمیم رو  
گرفتم. فردا روزِ تعطیل‌مه، زنگ می‌زنم بهش و قرار می‌ذارم  
برم خونه‌اش ببینم واسه اینکه بتونه بابای خوبی بشه، چی  
لازم داره.»

کارل گفت: «ساکی، مطمئن نیستم دخالت کردنت درست  
باشه. اصلاً مطمئنی قضیه فقط کمک به اسکات و بچه‌ست،  
یا داری سعی می‌کنی یه جوری گره‌های گذشته‌ی خودت رو  
باز کنی؟»

زل زدم به زمین و گفتم: «راستش رو بخوای، نمی‌دونم.  
فقط اون بچه رو دیدم... کارل، بچه فوق‌العاده‌ست. فقط  
دلم می‌خواد خوشبخت بشه. نمی‌تونستم تحمل کنم فکر  
کنم اسکات بندازتش خونه‌ی خاله‌اش و دوباره برگرده به  
اون کثافت‌کاری‌ها و زن‌بازی‌هاش.»  
«طرف تازه فهمیده یکی از سوژه‌هاش براش بچه آورده.

شک دارم دیگه تا عمر داره بخواد طرف کسی بره، اونم بدون اینکه اول پنجاه تا کاندوم روش نکشه!»  
خنده‌ام گرفت: «باید قیافه‌اش رو می‌دید. اون همیشه یه عوضی از خودراضیه که نگو، ولی اون لحظه قیافه‌اش جوری بود که انگار نزدیک بود شلوارش رو کثیف کنه.»  
=== صفحه 23 ===

شلوارش رو با دخترش ست کنه.»  
کارل نیشخندی می‌زنه و می‌گه: «خیالت راحت باشه سوکی، هواتو دارم. برای هر کاری، چه شونه‌ای برای گریه کردن بخوای، چه جمع‌وجور کردن تخت بچه، فقط صدام بزن. فعلاً بی‌خیال این شدم که بخوام تلافی رفتاری که باهات داره رو سرش دربیارم و بزنم لت‌وپارش کنم، اونم فقط به خاطر خودِ بچه.»

- «تو بهترین پسرخاله‌ی دنیایی.»

- «من تنها پسرخاله‌ای‌ام که داری، یادت رفته؟»

- «آره، ولی خب همین یک‌دونه هم بهترین و دیگه نیازی به کس دیگه‌ای ندارم.»

زنگ در خورد و کارل رفت که غذای چینی‌مون رو بگیره، منم همون موقع به اسکات پیام دادم.

سوکی: «منم سوکی‌ام. جنسن شمارت رو بهم داد. اوضاع چطوره؟»

یه بخش زیادی از غذام رو خورده بودم که گوشیم ویبره زد.  
اسکات: «گوشیم الان پر از گه شده. اوضاع اینطوره.»  
سوکی: «اوپس. تا حالا به این فکر عادت کردی که بابایی؟»  
دوباره یه مکث طولانی.

اسکات: «ببین، دستام و گوشیم رو شستم و الان خاله‌ام  
پیش "دو" (Doe) است. معلومه که عادت کردم! کلاً شیش  
ساعته که باباش شدم، لعنتی. حتی براش مهدکودک هم  
جا رزرو کردم. چی فکر کردی؟؟؟»

سوکی: «فقط می‌خواستم احوال‌پرسی کنم، احمق‌جان.  
اسمش رو گذاشتی "دو"؟؟؟»

اسکات: «ببخشید، خیلی استرس دارم. خاله‌ام می‌گه باید  
هرچه زودتر آزمایش دی‌ان‌ای بدم، برای همین دوشنبه  
می‌رم دکتر که کاراش رو ردیف کنم. نمی‌دونم باید به  
پلیس زنگ بزنم یا نه، چون می‌ترسم اگه من و بچه رو با  
هم ببینن، بیان بچه رو ازم بگیرن. اسمش رو گذاشتم  
"دو" چون اسم واقعیش رو نمی‌دونم؛ نمی‌خوام یه اسم  
درست و حسابی روش بذارم و بعد مادرش پیداش بشه و  
بفهمم اسمش مثلاً آرابلا یا یه همچین چیزی بوده.»

=== صفحه 24 ===

چشماش عین چشمای آهو می‌مونه، تازه «دو» همون  
فامیلی‌ایه که می‌ذارن رو کسایی که حافظه‌شون رو از دست

دادن، نه؟ یعنی «جین دو». پس اسمش «دو»ئه.  
سوکی: واقعاً هم چشمای آهوئی داره. بامزه‌ست.  
اسکات: اگه اون طوری که جلوی من خراب‌کاری کرد، جلوی تو هم می‌کرد دیگه کلمه «بامزه» از دهنش در نمی‌اومد.  
سوکی: (ایموجی خنده)

اسکات: بگذریم، عمه‌ام داره سعی می‌کنه (که البته زیاد موفق نیست) منو با بچه‌داری رفیق کنه. الان دیگه بلام شیشه شیر درست کنم؛ فرستادم بیرون که دستگاه استریل‌کننده درست و حسابی، شیشه و شیر خشک بخرم. آخه مگه چند تا شیشه می‌خوان؟ بعدم همه‌شو بالا میارن و پی‌پی می‌کنن. تازه باید آروغشونم بگیرم. بعدم تعویض پوشک. ده دقیقه می‌خوابن و دوباره روز از نو. یعنی زندگی من قراره این باشه؟ ببخشید، دارم پنیک می‌کنم. یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.

منتظر می‌مونم و بعد متوجه می‌شم کارل داره بهم زل می‌زنه.

«لعنتی، ببخشید. داشتم در مورد بچه به اسکات پیام می‌دادم و کلاً یادم رفت کجام.»

«عجب! حالا نه تنها دیت‌هام، بلکه خانواده‌مم این کارو می‌کنن.»

چشمامو تو هم جمع می‌کنم: «اگه آخرین دنده (کباب) رو

بہت بدم، می بخشیم؟»  
«حتماً.» دستش رو دراز می کنه سمتش. «خب، چه خبر؟»  
«رفته یه گوشه پنیک کنه.»  
«پس اوضاع خیلی خوب پیش می ره، نه؟»  
گوشیم دوباره صدا داد.

اسکات: ببخشید بابت اون موقع. یهو همه چی بهم فشار آورد. مجبور شدم برم تو حیاط یه نفسی تازه کنم.  
سوکی: نه بابا، این حرفا چیہ. عمهت چی گفت؟  
اسکات: گفت تعجب کرده کہ این اولین بارہ بچہ داری می کنم. بعدم گفت یه چند روزی کمکم می کنه ولی باید زود یاد بگیرم. منم داشتم غر می زدم...  
=== صفحه 25 ===

- گفتم کہ هیچ تجربہ ای ندارم، اونم افتاد بہ جونم و گفت هیچ کس با بچہ اولش تجربہ نداره و باید بہ خودت بیای و دل و جرئت داشته باشی.

سوکی: همین الانش ہم از خالہت خوشم اومد. بی خیال، من برای کمک بہت پیش قدم می شم.  
اسکات: عزیزم، آخرین چیزی کہ الان لازم دارم سکسہ. خیلی دیر رسیدی.  
(ایموجی خندہ)

سوکی: هنوزم همون شخصیت عوضی رو داری. من با

بچه‌ها خیلی خوبم. فردا بیا خونه‌ت تا ببینم برای بچه چی لازم داری؛ هرچقدر هم که لازم باشه می‌مونم. اسکات: بمونم؟ یعنی واسه کل روز؟ سوکی: نه، می‌خوام پیام اونجا رسماً زندگی کنم. اما همین‌طور که دارم اینا رو تایپ می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم... نکنه واقعاً همین کار رو بکنم؟  
=== صفحه 26 ===

## فصل پنجم اسکات

می‌دونستم خاله‌م قرار نیست اون بچه رو از بغلم بگیره و بگه همه‌چیز رو ردیف می‌کنه، ولی اصلاً انتظار نداشتم این‌طوری بکوبتم به واقعیت. من هیچ‌وقت سبک زندگی رو قایم نکردم، واسه همین خاله‌م هم مثل بقیه کسانی که تو زندگی‌م هستن، خوب می‌دونست شبا چیکاره‌ام. اون خبر داشت و بارها و بارها بهم هشدار داده بود که این اتفاق دیر یا زود می‌افته. ولی خب، الان اصلاً وقت شنیدنِ «گفته بودم» نیست.

خاله‌م گفت: «درست می‌شه اسکات. برخلاف چیزی که فکر می‌کنی، تو خیلی هم خوب از پسِ مراقبت از یه آدم دیگه

برمیای، حالا هرچقدر هم که کوچولو باشه.» بعدش با دست اشاره کرد که بریم. من و «دو» راهی خونه شدیم؛ سوار یه اوبر که پر بود از خرت‌وپرت‌هایی که هیچ ایده‌ای نداشتم چطوری باید باهاشون کار کنم. «دو» حالا یه صندلی ماشین داشت. خاله‌م اون صندلی رو جوری گذاشت تو ماشین که انگار آب خوردنه. خدا می‌دونه چطوری قراره دوباره درش بیارم و وقتی رسیدیم آپارتمان، بچه رو از توش بکشم بیرون.

خاله‌م موقع رفتن گفت: «امیدوارم خودت رو برای چیزهایی که قراره پیش بیاد آماده کرده باشی، بچه. اوضاع ممکنه خیلی گند بشه.»

همون لحظه یادِ پیام‌های یهوییِ «سوکی» افتادم که همین چند وقت پیش فرستاده بود. یعنی پیشنهاد داده بود که...

اخم‌ام رفت تو هم و گوشیم رو از جیبم درآوردم. پیام‌هایی که همین یه ساعت پیش رد و بدل شده بود رو بالا و پایین کردم و دوباره خوندم. اون موقعی که اولین بار پیام‌ها رو دیدم، اصلاً حال و روز درستی نداشتم؛ وسطِ گپ زدن، یهو به خاطر موقعیتی که توش گیر کرده بودم داشتم سخته

می‌کردم.

=== صفحه 27 ===

خودمم که اصلاً کمک‌حال نبودم. ولی آخرِ حرفامون، خیلی رک و پوست‌کنده و سیاه و سفید بهم گفتم: «فردا بیا خونه‌ت تا ببینم برای بچه چی لازم داری؛ هرچقدر هم لازم باشه می‌مونم تا کمکت کنم.» سوکی پیشنهاد داده بیاد کمک کنه. چرا؟ همون لحظه گارد گرفتم. اون از من متنفره. حتماً داره با خودش فکر می‌کنه این وضعیت کلی خنده‌داره و حقم هم همینیه که این‌طوری بشه. نکنه می‌خواد بیاد که بکوبه تو صورتم که چه افتضاحی دارم گند می‌زنم؟ که بهم بخنده چون هیچی از بچه‌داری سرم نمی‌شه؟ خشم توی دلم می‌جوشه. امکان نداره که همین‌جوری الکی پیشنهاد کمک داده باشه. اون قدرها... خوب نیست. اوبر جلوی ساختمونم ترمز می‌کنه و حقیقت دوباره مثل پتک می‌کوبه تو سینه‌م. دستم رو می‌برم سمت قلبم، شاید یه ذره آروم بگیرم. ولی پشتم هم تأثیر نداره. ریه‌هام می‌سوزه و به زور دارم نفس می‌کشم. نمی‌دونم اصلاً از پشش برمیام یا نه. دستم می‌لرزه و خیره می‌شم به پنجره؛ دارم به این فکر می‌کنم که چطور قراره با یه بچه مدام از پله‌های طبقه سوم

برم بالا و پیام پایین.

«حالت خوبه رفیق؟ کمکی از دستم برمیاد؟»

توی آینه نگاه راننده رو می‌بینم. انگار دارم به چشمای  
فرشته نجاتم نگاه می‌کنم.

«می‌شه؟ آخه یه عالمه وسیله دارم.»

«حتماً، پسر.»

با کمک راننده، زیر ده دقیقه همه وسایل رو می‌رسونیم  
بالا.

«دو» رو که هنوز خوابه، آروم می‌ذارم زمین و یه نگاه به دور  
و بر می‌ندازم.

افتضاحه، همه‌جا به گند کشیده شده. ظرف‌های غذای  
بیرون‌بر و قوطی‌های آبجو کف آشپزخونه و روی میز پخش و  
پلاست. اصلاً یادم نیست آخرین بار کی اینجا غذا خوردم،  
چه برسه به اینکه بدونم این آشغالاز کی موندن. لباس‌ها  
همین‌جوری کف اتاق ولوئه، اکثراً هم سمت حموم... اون

بوی گند چیه دیگه؟ چرا صبح متوجه نشده بودم؟

همون‌طور که «دو» خوابیده، پنجره‌ها رو باز می‌کنم و شروع

می‌کنم به جمع‌وجور کردن که لااقل خونه‌م یه شکلی

بگیره. دلم نمی‌خواد وقتی چشم باز کرد، از چیزی که الان

هست هم بیشتر ازم ناامید بشه.

=== صفحه 28 ===

سطح‌های آشپزخانه دیگه تمیز شده، سطل آشغال هم پر شد و خالی‌ش کردم. بوی تازگی می‌ده. داشتم دستگاه استریل‌کننده و شیرخشک‌ساز رو از کارتن درمی‌آوردم که یه صدای گریه کوتاه از توی پذیرایی شنیدم. دلم هری ریخت، انگار دلم تو دلم نبود، با تمام سرعت دویدم سمتش که ببینم حالش خوبه یا نه.

«جانِ دلم، دختر قشنگم. خوابت چسبید؟» صدام یهو خیلی نازک و لوس شد؛ همون مدلی که وقتی می‌شنیدم بقیه مردا با بچه‌هاشون این‌طوری حرف می‌زنن، بدم می‌اومد. فکر کنم واقعاً یه دکمه‌ای توی وجود همه‌مون هست که وقتی بچه‌مون جلومون باشه، ناخودآگاه این‌طوری می‌کنه. قفل صندلی‌ش رو باز کردم. با خودم فکر کردم که چقدر مسخره‌ام، بعد دستام رو بردم زیر بغلش و از صندلی بلندش کردم. پاهاش رو از خوشحالیِ آزادی تگون می‌داد، بغلش کردم و چسبوندمش به سینه‌م.

«خب، فعلاً اینجا خونه‌ی ماست خانوم کوچولو. سعی کردم همه چیز رو مرتب کنم که مهمون‌نوازی کرده باشم، ولی بهتره از همین الان بدونی که من کلاً آدم شلخته‌ای‌ام.» همین‌طور زل زده بود بهم، انگار داشت تکتک کلماتم رو

جذب می‌کرد، بعد هم یه لبخند کوچولو زد که نزدیک بود دلم رو آب کنه.

«خب... حالا چیکار کنیم؟ گشنته؟ وقتِ پوشک عوض کردنه؟ یا می‌خوای با هم فوتبال ببینیم؟» بعد به خودم اومدم که اصلاً براش مهم نیست چی می‌گم. به خودم گفتم: «احمق، اون فقط خوشحاله که یه نفر داره ازش مراقبت می‌کنه.» فکرهای اینکه چطور سر از اینجا درآوردیم، تو سرم می‌چرخید؛ اصلاً باورم نمی‌شد که یه مادر بتونه بچه‌ش رو ول کنه و فرار کنه.

«آهان، یادم اومد.» خوابوندمش روی زمین. دیدم قبل از اینکه برم سراغ ساک‌ها دم در، باید سریع یه جاروبرقی بزنم. «برات یه تشک بازی خریدم. پر از حیوونای رنگی‌رنگیه. عاشقش می‌شی.»

تشک رو کنارش پهن کردم و گذاشتمش روش؛ خیلی آروم جوری تنظیمش کردم که دقیقاً زیرِ اون میله‌ای باشه که کلی عروسک نرم و آینه و چیزای دیگه ازش آویزونه. داشت مشت کوچولوش رو می‌مکید؛ صحنه‌ش خیلی تماشایی بود.

مطمئنم این اولین شبِ زندگیِ بزرگسالی منه که دلم  
نمی‌خواد مهمونم رو وقتی ازش خسته شدم بندازم بیرون.  
فقط به خاطر این نیست که نمی‌تونم جایی بفرستمش،  
واقعاً از بودن باهاش خسته نمی‌شم. اون اداهای مختلفی  
که درمیاره، اون صداها و بامزه‌ای که از لباش درمیاد... من  
دیوانه‌وار عاشق این کوچولو شدم، چیزی که تو صد سال  
هم فکر نمی‌کردم بگم. خاله‌م هی می‌گفت باید آزمایش  
دی‌ان‌ای بدی، با اینکه می‌دونم باید انجامش بدم، ولی ته  
دلم مطمئنم که این دختر مال خودِ منه. حسش می‌کنم.  
این پیوند بین ما اون قدر قویه که غیرممکنه خونش از خونِ  
من نباشه. عمراً اگه بذارم کسی چیزی بگه.

=== صفحه 29 ===

هرچقدر هم که عاشقش باشم، شب اولی که با هم  
گذروندیم اصلاً اون طوری که فکر می‌کردم پیش نرفت.  
بهش شیر دادم، پوشکش رو عوض کردم، دقیقاً  
همون طوری که خاله‌م یادم داده بود. ولی همین که  
گذاشتمش توی سبد خوابش، صورتش کبود شد و یه بوی  
گندِ آشنا کل اتاق رو برداشت.  
چپ و راست رو نگاه کردم، ولی فقط ترسم بیشتر شد. تنها  
بودم و این گندکاری فقط کار خودم بود و بس.

تشک تعویض رو پهن کردم روی تختم و دعا می‌کردم که نه خودمون و نه تخت، به گند کشیده نشیم. بار قبلی که سعی کرده بودم عوضش کنم خیلی آماتور بودم، واسه همین امیدوار بودم این دفعه بهتر پیش بره. خب... نه اینکه خیلی خوش‌شانس باشم، بالاخره یه پوشک پر از پی‌پی‌دستم بود، ولی خب... شاید بهتر از قبل بود، نه؟ خوشبختانه همه کثافت‌کاری‌ها همون‌جا توی پوشک موند و با یه مهارتِ تقریباً حرفه‌ای، در عرض بیست و چهار دقیقه انداختمش توی کیسه و بعدش هم سطل زباله.

وقتی دوباره پیچیدمش لای لباساش، گذاشتمش سر جاش و خودم خزیدم توی تخت. با اینکه از نظر روحی و روانی بعد از این روزِ پرماجرا جنازه شده بودم، ولی چشمام رو دوخته بودم به سقف و به صدای نفس کشیدن‌های عمیقش گوش می‌دادم. هر وقت ریتم نفساش عوض می‌شد، با استرس می‌پریدم بالا که چکش کنم. هر بار هم حالش خوب بود، ولی قلبِ لعنتی من مثل سیر و سرکه می‌جوشید که نکنه یه جای کار رو اشتباه کرده باشم.

و وقتی چیزی می‌خواست؟ ای خدا، قشنگ می‌فهمیدم چی می‌خواد. تازه داشتم خوابم می‌برد که با صدای بلند و بدون

هیچ تعارفی بهم فهموند وقت شیرشه.

تازه خواب سنگین شده بود و اون چند ثانیه اول اصلاً نمی‌دونستم کجام یا چی شده. ولی بغلش کردم تا آروم بشه و رفتیم سمت آشپزخونه؛ شیرش رو با اون دستگاہ محشر که خاله‌م گفت حتماً باید بخرم، آماده کردم. دیگه لازم نبود نگران دمای شیر باشم، ولی مثل یه پدر وظیفه‌شناس، باز هم مثل چیزی که جنسن یادم داده بود چکش کردم. برگشتیم توی تخت و من خیره شدم به این بسته کوچولوی معرکه‌ای که امروز به زندگیم اضافه شده و با خودم فکر کردم چطور تا الان بدون اون دووم آورده بودم. همیشه فکر می‌کردم هر شب یه زن متفاوت می‌خوام، ولی نگو فقط به یکی نیاز داشتم که هر شب کنارم باشه.

وقتی سیر شد، گذاشتمش توی سبد و تقریباً بلافاصله خوابش برد. منم که دیگه از پا افتاده بودم، سریع عین خودش بیهوش شدم.

=== صفحه 30 ===

دفعه‌ی بعد که بیدار شدم، با یه بچه که داشت می‌خندید و آفتاب زمستونی که از لای پرده‌ها می‌زد تو، چشم باز کردم.

پوشکش رو عوض کردم و گذاشتمش توی سبدش تا برم

واسه خودم قهوه و واسه اون شیر درست کنم. داشتم طبق همون چیزی که یاد گرفته بودم، با یه پارچه‌ی صورتی که انداخته بودم رو شونم، می‌زدم پشتش تا آروغ بزنه که یهو صدای آیفون دراومد.

اخمام رفت تو هم. هیچ‌کس هیچ‌وقت نمیاد خونه‌ی من. من همیشه میرم پیش بقیه، هر کی که می‌خواد باشه. یکی از دلایلی هم که خونه‌م این‌قدر گند و کثیفه همینه. همین‌طور که «دو» (Doe) روی شونم بود، آروم می‌زدم پشتش و دعا می‌کردم زودتر آروغ بزنه تا بقیه‌ی شیرش یخ نکنه؛ همون‌طور خم شدم و دکمه‌ی آیفون رو زدم. «هی، منم.» صدای سوکی (Suki) شوکه‌م کرد.

«اوه... ا...» نمی‌خواستم یه جوری حرف بزنم که انگار از کمکش استقبال نمی‌کنم. فقط دوباره کلاً یادم رفته بود که قرار بوده بیاد. «بیا بالا.» دستم رو روی دکمه‌ی باز کردن در گذاشتم و سعی کردم دل‌شوره‌م رو نادیده بگیرم. ما دو تا، تنها توی یه فضای بسته، یعنی فاجعه.

شاید باید برم چاقوهای آشپزخونه رو قایم کنم.

=== صفحه 31 ===

فصل شش

سوکی

من اینجا چیکار می‌کنم؟ جلوی خونه‌ی اسکات سالیوان وایسادم، با چهار تا کیسه پر از وسایل بچه که همین امروز صبح از یه فروشگاه معروف خریدم. کل اعتبار کارتم رو خالی کردم، در حالی که این بچه هیچ ربطی به من نداره. ولی در عین حال، تمامِ زندگی من شده. در رو برام باز می‌کنه و تا به خودم میام، خودش رو می‌بینم که "دو" رو انداخته رو شونه‌اش.

وای خدای من، همین صحنه کافیه که آدم قند تو دلش آب بشه. اسکات که همیشه خیلی مرتب و اتوکشیده بود، الان داغون و به‌هم‌ریخته‌ست؛ چتری‌هاش ریخته تو صورتش. یه شلوار پیژامه چارخونه طوسی‌کرم پاشه با یه تیشرت کرم، و "دو" هم که بغلشه. اون باسن کوچولوش که پوشک تنشه، وقتی دست بزرگ اسکات روشه، خیلی بامزه به نظر میاد.

بعد دهنش رو باز می‌کنه و با حرفاش گند می‌زنه به همه چی و یادم میاره واسه چی اومدم اینجا. واسه خودِ بچه. «واقعاً قصد داری بیای تو یا زودتر اومدی واسه جشن تولد یک‌سالگیش؟»

«ها، خیلی بامزه‌ای.» دنبالش راه می‌فتم تو خونه، کفشام رو همون دم در پرت می‌کنم و کیسه‌ها رو می‌ذارم وسط پذیرایی که منو تا اونجا کشونده بود.

اسکات با لحن کش‌دارش می‌گه: «خب، حدس می‌زنم  
اومدی ببینی هنوز زنده‌ست یا نه.»  
سرم رو به نشونه نه تکون می‌دم و می‌گم: «نه اسکات.  
اومدم که کمک کنم.»

=== صفحه 32 ===

یه نگاه عجیب و غریب بهم می‌ندازه و می‌گه: «اصلاً چرا  
اومدی کمکم؟ الان باید از این وضعیتی که برام پیش اومده  
جوری بخندی که شلوارت رو خیس کنی.»

می‌گم: «اینکه یه بچه رو مادرش ول کرده اصلاً خنده‌دار  
نیست. تازه، خودت هم می‌دونی که اصلاً نمی‌دونی چطوری  
باید از یه بچه نگهداری کنی. تنهایی هم از پسِ کارهاش  
برنمی‌آی. خب، شاید هم بشه، ولی وقتی یه بچه کوچیک  
رو این‌ور و اون‌ور ببری خیلی سخت‌تره. من کلی تجربه با  
بچه‌ها دارم، برای همین اینجام. بهتره فعلاً آتش‌بس اعلام  
کنیم و تمرکزمون رو بذاریم روی "دو"، باشه؟»

چند ثانیه سکوت می‌کنه.

«باشه. ولی قول نمی‌دم که دیگه بهت تیکه نندازم.»

«منم قطعاً ول کنت نیستم.»

«خیلی خب، پس قبوله. پیشنهادت برای کمک رو قبول می‌کنم و قدردانت هستم.»

«خب حالا که این حرف‌ها رو زدیم، بذار ببینم چی آوردم. ولی قبلش برو یه قهوه برام درست کن و لباست رو عوض کن؛ تا تو این کارها رو می‌کنی، منم "دو" رو بغل می‌کنم.»

بچه رو می‌ده دستم و دلم می‌خواد بزنم زیر گریه. خیلی نازه. بدنش کوچیک و گرمه؛ بغلش می‌کنم و روی مبل می‌شینم و غرقِ تماشاش می‌شم. لپ‌های تپلش، دهن کوچولوش، اون چند تا تار موی تیره روی سرش و ابروهای مشکیش... دست خودم نیست؛ می‌رم جلو و بوی سرش رو نفس می‌کشم. عطر بچه‌ها آدم رو دیوونه می‌کنه.

اسکات با اخم نگاهم می‌کنه و در حالی که فنجون قهوه داغ رو دستش گرفته، می‌گه: «واقعاً الان بچه‌ام رو بو کردی؟»

«آره، بوی خیلی خوبی می‌ده.»

یهو صورتش از غرور می‌درخشه: «آره، واقعاً خوش‌بوئه، نه؟  
خب، فنجون رو می‌ذارم روی این قفسه. وقتی "دو" بغلته  
قهوه نخوریا، می‌ترسم بریزه روش.»

«ای بابا. بالاخره اسکات سالیوان هم نگرانِ یه موجود مؤنث  
شد. فقط کافی بود طرف دو ماهه باشه.»

«میرم لباسم رو عوض کنم.»

داد می‌زنم: «اگه می‌خوای یه دوش هم بگیر، معلوم نیست  
کی دوباره بتونی حموم بری.»

اونم داد می‌زنه: «باشه، دمت گرم.»

همون‌طور که تکیه دادم، بیست دقیقه‌ای رو فقط به  
تماشای این دختر کوچولوی خوابالو توی بغلم می‌گذرونم.

=== صفحه 33 ===

اسکات که برمی‌گرده، موهایش خیس و هنوزم نامرتبه. اصلاً  
از این وضع خوشم نمیاد، چون الان عین «باباهای جذاب»  
شده. فکر کنم همین‌جوری پیش بره، الان یه مشت می‌زنم  
تو صورت خودم! گمونم یه جور واکنش بیولوژیکی و

فیزیولوژیکیه. چون کنار یه نوزادم، انگار یه چیزی تو وجودم فعال شده که باعث می‌شه به نزدیک‌ترین مردی که دور و برمه، جوری نگاه کنم که انگار پدرِ بچه‌هامه. یا خدا، نمی‌دونم اصلاً از پشش برمیام یا نه.

به‌شدت از این مرتیکه بدم میاد. نباید بذارم این فکرای مسخره بیاد تو سرم، فقط چون «دو» (Doe) باعث شده حس مادری‌ام گل کنه. شاید بهتر باشه فقط وسایلی که خریدم رو بهش بدم و بعد بزnm بیرون؟ آره، همین کارو می‌کنم. خریدارو بهش می‌دم، چند تا نکته درباره بچه‌داری بهش می‌گم و بعد ولش می‌کنم به امون خدا.

- هی سوکی، بچه‌ها از کی غذای معمولی می‌خورن؟ می‌شه واسه ناهار یکم اسپاگتی له شده بهش بدم؟ لعنتی، عمراً بتونم ولش کنم برم.

خیلی با بی‌میلی، «دو» رو می‌گیرم سمت باباش و بلند می‌شم. یه قلپ از قهوه‌ام می‌خورم و کیفام رو می‌کشم نزدیک مبل. روی فرش، کنار کیف‌ها زانو می‌زنم و شروع می‌کنم به درآوردن وسایل.

- خب، اول از همه، یه صندلی نوسانی برای نوزاد گرفتم. مدل‌های بهتر از اینم هست، ولی بیشتر از این نمی‌تونستم حمل کنم؛ برای الان که بچه روزا بیداره عالیه. همه‌چیز رو سرهم می‌کنم و «دو» رو می‌ذارم روش.

- ببین، زاویه‌اش طوریه که دیگه کامل نخوابیده.  
- خوشم اومد.

دستم رو می‌کنم تو کیف دیگه:

- دو تا کتاب. یکیش درباره اصول اولیه بچه‌داری، اون یکی درباره شروع غذای کمکی. تکلیفت اینه که اینا رو بخونی تا بفهمی اوضاع از چه قراره.

کتاب‌ها رو با اشتیاق از دستم می‌قاپه.

- دمت گرم! دقیقاً همین رو لازم داشتم. یه جور دفترچه راهنما برای بچه‌داری.

دستم رو می‌کنم تو کیف سوم:

- شامپو بچه، حوله، شونه، ناخن‌گیر و این جور چیزا. فکر کردم بیایم اولین حموم «دو» رو بهش بدیم.

- توی وان بزرگ من که غرق می‌شه. خیلی ریزه‌میزه‌ست.  
- یه دقیقه بهم وقت بده.

می‌رم سمت آشپزخونه‌اش و حدسم درست بود، یه تشت ظرف‌شویی داره. چهارگوش و طوسی. برش می‌دارم و برمی‌گردم توی پذیرایی.

=== صفحه 34 ===

«می‌خوای دخترم رو بذارم جایی که ظرف‌های کثیفم رو می‌ذارم؟»

خندیدم و گفتم: «اتفاقاً خیلی هم براش عالیه. الان بهت

نشون می‌دم. ولی اول بذار وسایل این کیسه‌ی آخری رو دربیارم.»

از کیسه‌ی چهارم، سرهمی، لباس‌های کوچولوی بامزه، جوراب‌شلواری و کلی لباس دیگه درآوردم. دیروز هم چند تیکه خریده بودم، ولی امروز وقت بیشتری داشتم که با خیال راحت بگردم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و کلی دیگه خریدم.

گفت: «فکر کنم یه میلیون پوند بهت بدهکار شدم.»  
گفتم: «چیزی بدهکار نیستی، همه‌ش کادویه برای «دو».»  
پرسید: «نکنه از اون میلیونرهای مخفی هستی که تو تلویزیون دیدم؟»

خندیدم و گفتم: «نه بابا، فقط کشته‌مرده‌ی بچه‌های نازم.»  
اونم نگاهی به «دو» انداخت و گفت: «آره، معلومه منم همین‌طور. کی فکرشو می‌کرد؟»

شروع کردم به کندن اتیکت لباس‌ها. گفتم: «بهترین حالت اینه که اول شسته بشن، ولی خب بعد حموم تنش می‌کنیم و بعداً یه دور ماشین می‌زنیم. باید پودر لباسشویی مخصوص پوست حساس بخری.»

گفت: «از قبل دارم. با چیزای دیگه بدنم خارش می‌گیره انگار کک افتاده تو تنم. این یه کاریه که لااقل از پسش برميام، هورا! بldم لباس بریزم تو ماشین، حتی بldیم رنغا

رو جدا کنم، سوکی!»  
گفتم: «ایول اسکات! دارم می‌بینم چه مهارت‌های پنهانی داری. تا حالا فقط فکر می‌کردم تو درآوردن لباس زنونه استادی، نه شستنشون. یه کم دیگه هم احتمالاً می‌بینم که داری لباس تن یه زن می‌پوشونی؛ معجزه‌ها دارن یکی‌یکی اتفاق می‌افتن.»

گفت: «نوشیدنی‌تو بخور و ساکت شو. من می‌رم این کوه لباس صورتی که خریدی رو بشورم، بعدش می‌ریم سراغ حمومش.»

یه طرف، یه لگینگ صورتی، جوراب صورتی و یه تیشرت سفید که روش با حروف صورتی نوشته بود «عاشق بابام» رو جدا گذاشتم. عمداً به اسکات نشونش ندادم. یه زیرپوش بدون آستین هم گذاشتم روی بقیه لباس‌ها، و یه بسته پوشک که کنار دسته‌ی مبل باز مونده بود رو دیدم و اونم برداشتم. شامپو بچه و حوله‌ش رو هم گذاشتم کنار وسایل.

اسکات وقتی برگشت گفت: «خب، بذار حموم رو بهت نشون بدم.»

گفتم: «نیازی نیست، همین‌جا انجامش می‌دیم.» بلند شدم و گفتم: «فقط کافیه این لگن رو پر آب گرم کنم. حوله‌ی بزرگی داری که بشه رو فرش پهن کرد؟» سرش رو

تکون داد و هر دو از اتاق رفتیم بیرون که کارهامون رو انجام بدیم.

=== صفحه 35 ===

«خب، اون رو همین جوری بذار توش.» به اسکات نشون دادم که چطور باید بچه رو توی لگن بگذاره.  
«می‌بینی؟ برای بچه‌های کوچیک عالیه. حس امنیت بهشون می‌ده. وقتی بزرگ‌تر شد می‌تونن وان مخصوص بگیرن. بهتره یه لیست بنویسیم و همین امروز که من اینجام بریم خرید. می‌تونم تو حمل وسیله‌ها کمکت کنم. البته...» مکث کردم. «شاید هم نباید خیلی وسیله بخری، چون اگه مادرش برگشت چی؟»

با این حرف، فک اسکات سفت شد و چشماش ریز شد و انگار رنگ شکلاتی عمیقش تیره‌تر شد. «اون می‌تونه برگرده، ولی نمی‌تونه «دو» رو ببره. توی دادگاه باهاش می‌جنگم. نیازی به تست دی‌ان‌ای ندارم، چون کاملاً مشخصه که دختر منه، ولی فردا حتماً می‌رم دنبال مشاوره حقوقی. مادری که دخترش رو بدون اینکه آدرسی از خودش بده ول کرده و حتی یه وسیله‌ی بچه، حتی یه پوشک تمیز هم براش نداشته، نمی‌تونه بچه‌م رو ببره. به هیچ وجه. امکان نداره.»

یا خدا. این حسِ مردونه‌ی محافظت از دخترش، بدجور  
حالم رو دگرگون کرد. باید از اینجا بزنم بیرون. مغزم داره  
مثل مامان‌بزرگ‌ها کار می‌کنه، در حالی که اصلاً من اون رو  
به دنیا نیاوردم!

با دست آب گرم رو ریختیم روی بدن «دو»؛ حالا دیگه بیدار  
شده بود و اون چشم‌های درشت و قشنگش رو باز کرده  
بود. توی چشم‌های اسکات چیزی دیدم که تا حالا ندیده  
بودم؛ غرور. «خیلی قشنگه، نه سوکی؟ چون دختر خودمه  
دارم این‌طوری می‌بینمش یا واقعاً همین‌طوره؟ فکر کنم  
قشنگ‌ترین چیزیه که تا حالا تو عمرم دیدم.»

«خب، شاید یه ذره تعصب داشته باشی، ولی واقعاً  
محشره.» اگه اون‌همه دختری که کشته‌مردهاش هستن  
الان می‌دیدنش، از حسادت می‌ترکیدن؛ چون دقیقاً  
همون‌طوری داشت به دخترش نگاه می‌کرد که آرزوی هر  
کدوم از اون طرفدارهاست.

کمکش کردم بچه رو بیاره بیرون و حوله رو دورش پیچیدم.  
«حواست باشه لای‌به‌لای بدنش رو کامل خشک کنی. من

می‌رم آب رو خالی کنم. دستشویی کدوم طرفه؟»

آدرس رو بهم داد و من تنهاتش گذاشتم. وقتی برگشتم، کار خشک کردن «دو» تموم شده بود و داشت پوشک تمیز تنش می‌کرد. «جنسن بهم یه هفته مرخصی داده. اولین کاری که فردا می‌کنم اینه که قرار دکترش رو ردیف کنم. اون تست دی‌ان‌ای رو همین سریع باید انجام بدم. اون و دیدن یه وکیل.»

«به منم گفته اگه نیاز داشته باشی می‌تونم مرخصی بگیرم.»

اسکات با تعجب سرش رو بالا آورد. «ولی «این‌هیل» خیلی شلوغه. به‌علاوه...» با دستش بین خودش و من اشاره کرد. «چرا فکر کرد این ایده خوبیه...»

«ما که تا الانش رو خوب پیش بردیم، و این واقعیت هنوز سر جاشه که با وجود اینکه فکر می‌کنم تو یه عوضی تمام‌عیاری، ولی می‌بینم چقدر سرسختانه از بچه‌ای که تازه دیروز دیدیش محافظت می‌کنی؛ پس با اسکات «پدر» می‌تونم کنار بیام.»

=== صفحه 36 ===

سرش رو کج می‌کنه و زل می‌زنه بهم: «آره، با اون 'سوکی' مهربون که اطلاعات بچه‌داری داره می‌تونم کنار پیام. فقط به شرطی که اون 'سوکی' از خودراضی توی بار آفتابی نشه، اون‌وقت شاید بتونم از کمکت استفاده کنم.»

گفتم: «فقط به‌خاطر دوئه. اون باید اولویت باشه و اگه من کمکت کنم حالش بهتر می‌شه. همین که راه بیفتی، منم می‌کشم کنار و کار رو می‌سپرم دست خودت.»

گفت: «فکر کنم فقط لازمه یکی دو روز بمونی.»

داشتم از تعجب خفه می‌شدم: «بمونم؟»

«مگه می‌تونی شیفتی از بچه مراقبت کنی؟ من نیاز دارم که بیست و چهار ساعته همه‌چی رو زیر نظر داشته باشیم تا دوئه جون سالم به در ببره. آره.» اون‌قدر محکم سرش رو تکون می‌ده که فکر کردم الان کله‌اش از تنش جدا می‌شه. «هرچی بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم بهترین راه همینه. منم زودتر یاد می‌گیرم تا تو هم زودتر گورِت رو گم کنی. سوکی، باید بریم سمت خونه‌ی تو که وسایلت رو برداری.»

باید چند روز بیای اینجا زندگی کنی.»

معمولاً وقتی اسکات حرف می‌زنه، یه تیکه‌ی پررویی آماده دارم که جوابش رو بدم. ولی این دفعه هیچی. حتی یه کلمه هم به ذهنم نرسید.

=== صفحه 37 ===

فصل هفتم

اسکات

زل زدم به سوکی. وقتی گفتم که موافقه بریم وسایلش رو بیاریم، یهو هول شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم بگه آره. یه جورایی داشتم شوخی می‌کردم... شاید هم نه.

من و دو بالاخره دیشب رو با بدبختی پشت سر گذاشتیم. مطمئنم حالا که فوت‌وفن کار دستم اومده می‌تونم از پسش بر پیام، ولی وقتی چشمای سوکی می‌افته به دو که بعد از هیجانِ حموم کردن، توی بغلم خوابش برده، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و به این فکر نکنم که بودنِ اون اینجا، فقط برای همین چند روز، بهترین کاره. می‌دونم که خیلی از پدر و مادرهای تنها هر روز دارن این کار رو انجام می‌دن، ولی اونا معمولاً قبلش آمادگی دارن، کتاب

می‌خونن و یه اتاق واسه بچه آماده می‌کنن. لعنتی.

- اون حتی اتاق خواب هم نداره.

- هنوز لازم نداره. فعلاً پیش تو باشه بهتره. اینطوری حداقل شیر دادنش راحت‌تره. ولی خب، گشتن دنبال یه جای بزرگ‌تر، مثلاً طبقه همکف، ضرری نداره.

- اوه، من نیازی به جای بزرگ‌تر ندارم. این خونه دو خوابه‌ست.

- خب پس اون یکی اتاق چشه؟

- خب... راستش... زیاد قابل استفاده نیست.

- یعنی چی؟

- کلاً ریخت‌وپاشه. من تا حالا با کسی زندگی نکردم و زیاد هم اهل جمع‌وجور کردن ریخت‌وپاش‌های خودم نیستم. سوکی یه نگاهی به دور و برِ هال می‌ندازه و می‌گه:

- آنقدرها هم بد نیست.

- دیروز که رسیدیم خونه، یه دستی به سر و روش کشیدم.

=== صفحه 38 ===

- اتاق کجاست؟ باید ببینم با چی طرفیم.

- ته راهرو سمت راست.

قهوه‌اش رو می‌ذاره زمین و راه می‌فته. چشمام همین‌طور که داره می‌ره، دنبالش کشیده می‌شه. یه شلوار جین تنگ

پاشه و مدل تڪون خوردن باسنش موقع راه رفتن... لعنتی.  
آب دهنم رو قورت می‌دم تا اون حس لعنتی‌ای که داره  
بیدار می‌شه رو پس بزنم. به خودم یادآوری می‌کنم که اون  
«سوکی»ئه. همون دختر کله‌خرابی که ازم متنفره. تنها  
دلیلی هم که الان اینجاست، اون دختر کوچولوی تو بغلمه.  
باید یادم بمونه که قضیه اصلاً به من ربطی نداره.  
- یا خدا، اسکات! نکنه باید برات وقت دکتر بگیرم که این  
آشغالا رو جمع نکنی؟

نالم رو می‌کشم: «فقط انباری‌مه.»

یه قدم برمی‌گرده تو اتاق و می‌پرسه: «انباری چی؟ کل اون  
خرت‌وپرتایی که باید سال‌ها پیش می‌ریختی دور؟»  
«خب، شاید بعضیاش آره. ولی لابلای اینا چیزای به درد  
بخور هم هست. تازه... یه سری چیزای یادگاری هم دارم.»  
«ببخشید، چی گفتی؟ گفتی یادگاری؟ اصلاً می‌دونی معنی  
این کلمه چیه؟»

«خفه شو سوکی. من اون آدم بی‌احساسِ عوضی‌ای که تو  
ساختی نیستم.»

«خب، ثابتش کن.»

با لکنت می‌گم: «ث-ثابتش کنم؟» اصلاً از مسیری که داره  
می‌ره خوشم نمیاد.

«آره، یه چیز واقعی بگو. چیزی که کمکم کنه اون «خودِ

واقعیت» که این قدر اصرار داری وجود داره رو ببینم.»  
قلبم تندتر می‌زنه. با دستپاچگی آب دهنم رو قورت می‌دم  
و به این فکر می‌کنم که چی رو می‌تونم بهش بگم.  
چند بار دهنم رو باز و بسته می‌کنم و کلی فکر از سرم  
می‌گذره، ولی تهش تصمیم می‌گیرم چیزی رو بگم که شاید  
بتونه بهتر درکم کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم: «مامانم...» هیچ‌وقت در  
این مورد حرف نمی‌زنم، مخصوصاً با آدمایی که ازشون  
متنفرم. «مامانم نوزده سالم بود که مرد. دستش رو گرفته  
بودم و دیدم که چطور تنهام گذاشت و رفت.» بغض  
عجیبی گلویم رو می‌گیره؛ وسط جمله تقریباً می‌مونم و  
نمی‌تونم حرف بزنم.

«لعنتی، اسکات. خیلی سخته. متأسفم.»

شونه بالا می‌ندازم. همین‌ه که هست. الان هم کار زیادی از  
دستم برنمی‌آد.

«نوبت توئه.»

=== صفحه 39 ===

رنگش می‌پره. حدس می‌زنم انتظار نداشت این‌طوری  
غافلگیرش کنم، ولی این دو روز یه روی دیگه‌ای ازش دیدم  
و دارم کم‌کم باور می‌کنم اون ظاهر سگ‌اخلاقش شاید یه  
کم نقش‌بازی کردن باشه.

«من "دو" بودم.»

«چه اتفاقی عجیبی. چرا اسمت رو عوض کردی؟»

«اون اسم خودم نبود، عوضی. من اون بودم. همون بچه‌ی

سراهی که هیچ‌کس نمی‌خواستش.»

فکم می‌افته. مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. چشماش سرد

می‌شه و لباس رو خط‌کش‌وار روی هم فشار می‌ده؛ دوباره

داره دیوارهای دفاعی‌اش رو دور خودش می‌چینه تا اون

حرفی که زد رو بی‌پوشونه.

«من... اه...»

«عذرخواهی نکن. انگار که تو بودی که رهام کردی. تو شاید

با هر زنی که نفس می‌کشه خوابیده باشی، ولی فکر کنم

اون موقع خیلی کوچیک‌تر از این حرفا بودی که بخوای دخیل

باشی.»

«من نبودم...» یه ابروش رو بالا می‌اندازه. «باشه، شاید هم

بودم.»

یهو همه کارایی که برای من و "دو" کرده بود، برام معنی

پیدا می‌کنه. دلیل اینکه چطور هر حسی که بهم داره یا

نداره رو کنار گذاشته، کاملاً روشن می‌شه. قضیه واقعاً

برمی‌گرده به "دو".

تکیه می‌ده به مبل، دستاش رو ضرب‌دري روی سینه‌اش

می‌ذاره و خیره می‌شه به صفحه سیاه تلویزیون. معلومه

همون قدر که من بدم میاد، اونم از حرف زدن درباره گذشته‌اش متنفره؛ سعی می‌کنم یه بحث دیگه پیش بکشم.

«می‌دونی، یه زن هست که نفس می‌کشه ولی من باهاش نخوابیدم.»

«آره؟ کی؟ ملکه انگلیس؟»

«اوکی، پس بشه دو تا. نه، منظورم بیشتر...» چشمام می‌افته به سینه‌هاش که با اون وضع نشستنش زده بیرون از یقه پیرهنش.

«اصلاً فکرشم نکن.» بلند می‌شه و با حرص می‌ره اون طرف اتاق؛ صورتش دوباره همون قیافه عبوسی می‌شه که بهش عادت دارم، وقتی نگاهش رو برمی‌گردونه سمت من. «اگه کمکم رو نمی‌خوای، فقط کافیه بگی تا همین‌جا آتش‌بس تموم شه.»

با دستپاچگی می‌گم: «نه نه، بمون. ببخشید، فقط می‌خواستم بحث رو از اون فضای سنگین عوض کنم. واقعاً نمی‌خوام باهات بخوابم. اتفاقاً برعکسش.»  
اخماش می‌ره تو هم. «دقیقاً برعکسش یعنی چی؟»  
«اه... نمی‌دونم. حالا می‌خوای بزنی بیرون؟»  
«تو یه احمقی.»

«اگه غیر از این بودم که دوستم نداشتی.»

«مطمئنی؟»

=== صفحه 40 ===

سرش رو به نشونه نه تگون میده و شروع می‌کنه ساک  
«دو» رو بستن.

ناخودآگاه لبخند می‌زنم و به این فکر می‌کنم که چند روز  
آینده چقدر می‌تونه خوش بگذره.  
ولی واقعاً «پدرمون درمیاد» تا بالاخره از خونه بزنیم بیرون.  
تازه داشتیم همه وسایل «دو» رو جمع‌وجور می‌کردیم که  
غرغرش شروع شد؛ یه شیشه شیر دیگه می‌خواست.  
بیشتر از یه ساعت طول کشید تا هر سه تامون بالاخره از  
در خونه اومدیم بیرون و رسیدیم توی راهرو.

همین که سوار اوبر شدیم، سوکی گوشیش رو از جیبش  
درآورد و گذاشت دم گوشش.  
نمی‌شنیدم اون طرف چی می‌گن، ولی از همون اول تابلو بود  
که طرف یه مرده. یه حس عجیبی تو دلم پیچید. همیشه  
فکر می‌کردم سوکی سینگله. یعنی کدوم آدم عاقلی می‌تونه  
پابه‌پای این دختر و اخلاق‌های گندش دوام بیاره؟

سوکی گفت: «ها، خب اگه منظورت اینه که هر دوشون  
هنوز زنده‌ان، آره.» یه نگاهی به هر دومون انداخت که

تابلوترش کرد داره در مورد من حرف می‌زنه.  
بعد خندید و گفت: «میدونم، نه؟» پشتم تیر کشید. دارن  
بهم می‌خندن؟

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم که با حرف بعدی‌اش  
حرفم رو قطع کرد: «گوش کن، یه لطفی بهم بکن. خب...  
اسکات یه لطفی ازت می‌خواد. اتاق مهمونش اصلاً مناسب  
نیست. می‌تونی یه دستی به سر و روی اتاق بچه بکشی؟»

یه ذره دیگه هم حرف زدن، و من همون‌طور داشتم حرص  
می‌خوردم که دارن پشت سرم برای خونه و دخترم چه  
نقشه‌ای می‌کشن و هیچی هم به من نمی‌گن.  
بالاخره گوشی رو قطع کرد. «خب، اینم از این، اوکی شد.»  
گفتم: «چی اوکی شد؟ چیکار کردی تو؟»  
«اون پسرخاله‌ام کارله. بناست. قراره بیاد کمک کنه که اون  
اتاق بچه، یا بهتره بگم اون خراب‌شده رو درست کنیم. اون  
قراره...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «من خودم کاملاً از پس  
درست کردن اتاق دخترم برمیام.» ولی وقتی قیافه‌اش  
درهم رفت، بلافاصله پشیمون شدم. بیچاره فقط  
می‌خواست لطف کنه.

سوکی گفت: «م... می‌دونم. ولی خودت کلی گرفتاری داری،  
نمی‌خوام بیشتر بشه. ببخشید. اگه نمی‌خوای...»  
«نه، من ببخشید. هر کمکی که بهم بشه، استقبال  
می‌کنم.»

برگشت و به بیرون پنجره نگاه کرد. حدس می‌زنم قرار نبود  
حرفی که زیر لب گفت رو بشنوم: «اووه، پس بلده  
معذرت‌خواهی کنه.»  
=== صفحه 41 ===

دهنمو باز می‌کنم که جوابشو بدم، ولی چون می‌ترسم تا  
چند روزی که قراره با هم باشیم هنوز شروع نشده، کارمون  
به دعوا و مرافعه بکشه، دوباره می‌بندمش و برمی‌گردم  
سمت دخترم که خوابیده.

وقتی می‌رسیم به اون مرکز خریدی که سوکی آدرسش رو به  
راننده داده بود، می‌پرسم: «اول از همه چی بخریم؟»

یه نگاه از بالا تا پایین بهم می‌ندازه، در حالی که یه دستش  
ساک پر از وسایل "دو"ئه و با اون یکی دستش هم کریر  
بچه رو نگه داشته، می‌گه: «کالسکه و کیف لوازم بچه.»

می‌گم: «پس کالسکه. دیروز که خاله فرستادم خرید، یه

نگاهی بهشون انداختم. اتفاقاً فروشنده‌هه کلی راهنمایی‌ام کرد و الان می‌دونم چی می‌خوام... فکر کنم.»

صاف می‌رم تو مغازه و همونی که دیروز تست کرده بودم رو پیدا می‌کنم. رنگش با چیزی که دیروز دیده بودم فرق داره، واسه همین یه لحظه گیج می‌شم، ولی کنارش می‌ایستم و می‌گم: «همین.»

«او... چه سریع.»

«می‌خوای بدونی چرا؟» با کنجکاوی نگام می‌کنه، منم "دو" رو می‌ذارم زمین، سریع کریر فعلی که روی بدنه کالسکه‌ست رو باز می‌کنم و کریر "دو" رو جاش می‌ذارم.

«واو. تحت تأثیر قرار گرفتم، بابایی.»

«هوم... عجیبه.»

«چرا؟»

«آخه فقط تو اتاق خواب این‌طوری صدام کردن. تو محیط

عمومی خیلی ناجور صدا می‌ده.»

«تو واقعاً به تخته‌ات کمه.» چشم‌غره‌ای می‌ره و همون موقع  
فروشنده میاد جلو که شروع کنه به توضیحاتِ کالسکه،  
ولی من وسط حرفش می‌پریم و می‌گم می‌خوامش، فقط به  
جای مشکی، سرمه‌ای‌اش رو می‌خوام.

فروشنده رو می‌کنه به سوکی و می‌پرسه: «مامانش با این  
انتخاب موافقه؟» نگاهمو دنبال می‌کنه و می‌بینم سوکی با  
چه قیافه‌ی وحشت‌زده‌ای بهش زل زده.

«اوه نه نه نه. اون... ما نیستیم...»

«وای خدا، خیلی معذرت می‌خوام.»

فروشنده سریع می‌گه که همه‌چی رو ردیف می‌کنه و  
مشخصاتمون رو پشت صندوق یادداشت می‌کنه، بعد هم  
با صورتِ قرمزِ مثل گوجه از اونجا فرار می‌کنه.

سوکی دستاشو به هم می‌ماله و می‌گه: «باحال بود! بریم  
ببینیم دیگه می‌تونیم کی رو سخته بدیم.»

می‌گم: «بعد تو فکر می‌کنی من مشکل دارم!»

=== صفحه 42 ===

زیر لب گفتم: «دیوونه‌کننده‌ست»، و به کوهی از خرت‌وپرت‌هایی که خریدیم نگاه کردم. تازه این فقط نوک کوه یخه، چون قراره کلی وسیله‌ی بزرگ‌تر هم همین روزها برامون بیارن.

یه کارت بانکی که خیلی کم ازش استفاده می‌کنم رو درآوردم و دادم دست فروشنده؛ با خودم گفتم حتماً رد می‌شه. ولی خدا رو شکر جواب داد و خیالم راحت شد. بعد از اینکه خونه‌ی مامان رو فروختم، کل ارثی که بهم رسیده بود رو ریختم توی یه حساب بانکی و دست بهش نزدم تا واسه روز مبادا بمونه. می‌دونستم بالاخره یه روزی به کارم می‌آد؛ یا واسه اینکه خودم زندگی‌ام رو سر و سامون بدم، یا... چی بگم، شاید واسه روزی که یه زنِ غریبه، دخترِ یهوئی‌ام رو بندازه توی بغلم و غیبش بزنه. به این فکر می‌کنم که مامان اگه بود چه مادر بزرگ فوق‌العاده‌ای می‌شد، و سوزش اشک رو پشت چشمم حس می‌کنم. اگه الان بود، حسابی توی نقشش غرق می‌شد و کیف می‌کرد.

چیزی نگفتم، ولی انگار سوکی متوجه تغییر حالم شد.

دستش رو دراز کرد و دستم رو فشار داد. گفت: «عاشق همه شون می شه.» نمی دونم منظورش «دو» بود یا اینکه فکر می کرد مامان چی در مورد این وضعیت می گفت، ولی همین که الان یکی کنارمه، حالم رو یه کم بهتر کرد.

=== صفحه 43 ===

فصل هشت

سوکی

«بجنب، بیا همه چیزو بچپونیم تو اوبر، بعد یه سر بریم خونه ی من، چند تا وسیله بردارم. بعدش می تونیم بریم خونه ی تو و واسه شب جاگیر شیم.»

اسکات یه جوری بود، انگار احساساتی شده بود. با اینکه فکر نمی کردم همچین چیزی ازش بربیاد، ولی خب داشتن یه نوزاد دختر که یهو بیفته تو دامن، هر آدم گنده بکتری رو هم از پا درمیاره. پیش خودم گفتم شاید داره به مامانش فکر می کنه؛ به اینکه اگه بود، درمورد نوه دار شدنش چی فکر می کرد؟ حرفی از باباش نزده، با اینکه خیلی کنجکاوم بدونم، ولی نمی پرسیدم. چون ممکنه اونم بخواد من از گذشته ی خودم چیزی بگم، و ما دو تا، من و اسکات سالیوان، اهل درد و دل نیستیم، کارمون فقط تیکه انداختن به همدیگه ست. این عادتِ ماست.

اسکات تو اوبر موند تا من رفتهم تو آپارتمانم و وسایل یه دو سه روزم رو جمع کردم. چند دست لباس اضافه هم چپوندم تو ساکم که اگه بچه بالا آورد یا جیش و پی پی کرد، کارم لنگ نمونه. کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. دیری نگذشت که داشتیم برمی‌گشتیم خونه‌ی اسکات.

بعد از چند دقیقه سکوت، اسکات گفت: «سوکی، واقعاً دمت گرم. خیلی ممنون.» بعد ادامه داد: «فکر کنم تازه دارم می‌فهمم چه اتفاقی افتاده. دیروز و امروز صبح انقدر درگیر بودم و تو شوک بودم که فقط داشتم کارامو می‌کردم، ولی الان که دارم برمی‌گردم خونه و می‌بینم قراره دومین شب رو با 'دو' سر کنم، تازه دوزاری‌ام افتاد. قضیه جدیه، نه؟ من یه دختر دارم.»

=== صفحه 44 ===

زل زد تو چشمام و یه حس عریانی و صداقتی توشون بود که تا حالا ندیده بودم. نگران‌کننده بود، چون دلم می‌خواست دستامو باز کنم و بغلش کنم. خدا رو شکر که دستام پر از وسایله و کمر بند ایمنی هم بستم.

«واقعیه، و طول می‌کشه تا هضمش کنم. فکر کنم وقتی

آزمایش DNA جوابش بیاد، یه بار سنگین از رو دوشم برداشته می‌شه، چون هرچقدر هم که کپ تو باشه، بازم آدم نمی‌تونه صد در صد مطمئن باشه، مگه نه؟»

آب دهنش رو قورت داد و گفت: «دیروز که "دو" رو دادی بهم، اگه همون موقع آزمایش می‌گرفتیم و مال من نبود، می‌زدم زیر آواز که هله‌لویا و احتمالاً می‌رفتم واسه عمل بستن لوله‌ها. ولی الان... اگه بگن مال من نیست، فکر کنم واقعاً می‌میرم. نمی‌دونم چه مرگمه، سوکی. می‌شه یه تیکه بهم بندازی؟ واقعاً نیاز دارم یکی حالم رو بگیره تا دوباره به خودم پیام.»

گفتم: «دیگه وقتش بود یه چیزی بشه تا آدم شی؛ چون تو یه هوس‌بازِ عوضی‌ای، و حالا که اتاقِ اضافه خونت رو دیدم، می‌تونم با اطمینان بگم که یه هوس‌بازِ کثافتِ نجسی.»

چشمکی زد و گفت: «واسه همینه که دخترا عاشقمن.»

گفتم: «اگه بدونن چه مریضی‌هایی با خودشون میارن، دیگه عاشقش نمی‌شن. اگه سوزاک نگیرن، حداقل یه قارچ

پوستی از اون لونه‌ای که داری می‌گیرن.»

«هی، من سالمم. مرتب چک‌آپ می‌دم. همیشه هم مراقبم.»

«خب خدا رو شکر که حداقل اون گوهت رو تو کیسه پلاستیکی نگه می‌داری.»

«داری به دیکِ من می‌گی گوه؟ این فقط نشون می‌ده که چقدر از کارهایی که از دستش برمیاد بی‌خبری.»

یه نگاه معنی‌دار به "دو" که توی صندلی ماشینش بود و چشماش باز بود انداختم. «آره، کاملاً می‌بینم چه کارایی از دستش برمیاد. شاید بعضی از اون پلاستیک‌ها سوراخ بودن، نه؟»

چنان لبخندی زد که انگار قند تو دلش آب شد: «خوبه، مگه نه؟»

خندیدم و با آرنجم زدم به بازوش: «راستش رو بخوای، نمی‌تونم مخالف باشم.»

همین‌طور که اسنپ جلوی خورش ترمز کرد، گفت: «مرسی که باهام کل‌کل کردی. الان حس بهتری دارم. حس آدمیزاد دارم.»

گفتم: «آره، الان که بریم بالا و بخوایم این همه خرت و پرتِ بچه رو سرهم کنیم، دیگه اینو نمی‌گی.»

وقتی رفتیم تو خونه، پرده‌ها رو کشیدم. اسکات "دو" رو شیر داد، پوشکش رو عوض کرد و یه زیرپوش تنش کرد. من یه کیسه‌خواب مخصوص بچه خریده بودم و گذاشتمش توش. گفتم: «ببین، دیگه لازم نیست پتو بندازی روش. تا صبح گرم و نرم می‌مونه.»

اسکات در حالی که پیشونیِ بچه رو می‌بوسید گفت: «تازه از این هم کیوت‌تر شده، فکر نمی‌کردم بشه از این کیوت‌تر هم بشه.» واقعاً، این پسر انگار کلاً عوض شده بود.  
=== صفحه 45 ===

پیوند عضو. راستش دارم دنبال دوقلوی مخفی‌اش یا نشونه‌ای از ضربه مغزی تو سرش می‌گردم. اعلام کردم: «حالا فقط یه تختِ کوچیک می‌خواد که توش

بخوابه.»

اسکات ناله‌اش دراومد.

بعد از یک ساعت و نیم، تخت آماده شد و اسکات هم از پا افتاد. سوکی رو از کیسه خوابش درآورده بودم چون چسب تخت تا شب خشک نمی‌شد؛ تنش یه سرهمی کردم و گذاشتمش توی سبد خوابش. رفتم سراغ کیفم و یه پک چهارتایی آبجو درآوردم.

گفتم: «نوشیدنی جشن؟»

اسکات گفت: «تمام مدتی که داشتم اون تخت کوفتی رو سرهم می‌کردم آبجو داشتی و هیچی نگفتی؟ فکر نکنم بتونم ببخشم.»

گفتم: «باید کاملاً روی دستورالعمل‌ها تمرکز می‌کردی. حالا دیگه حقت یه دونه ست، اگه بخوای دو تا هم می‌تونی بخوری. من که همون یکی برام بسه.»

دستش رو دراز کرد سمت قوطی. دادم دستش. گفت: «آره، همون یه دونه بهتره، بالاخره الان دیگه یه آدم بزرگسال و مسئولیت‌پذیرم.»

تازه یه قلپ از قوطی خودم خورده بودم که با این حرفش، کل محتویات دهنم رو فواره کردم تو صورتش.

پرسید: «واقعاً لازم بود؟»

خندیدم و گفتم: «آدم بزرگسال مسئولیت‌پذیر؟ هاهاهها!»

اگه آدم بزرگسال مسئولیت‌پذیری بودی که الان اون بچه  
اون تو نبود، مگه نه؟»  
دستش رو گذاشت روی کمرش و گفت: «خب معلومه که  
من خیلی بارورم و یه جوری، یه دونه‌ش در رفت!»  
این حرفش دوباره از خنده روده‌برم کرد. داد زدم: «المپیک  
اسپریم اسکات سالیوان!»  
تنها چیزی که تونست در جواب بگه این بود: «خفه شو  
بابا.»

اسکات پیشنهاد داد که روی مبل بخوابه و «دو» کنارش  
باشه، ولی من که زیر بار نرفتم. گفتم: «نه، باید به یه  
روتین عادت کنی. تازه من اینجا به آشپزخونه نزدیک‌ترم،  
می‌تونم خودم واسه خودم نوشیدنی درست کنم. امیدوارم  
شب رو بتونی دووم بیاری و منم بفهمم که دیگه نیازی به  
بودنم نیست.»

اسکات شب‌بخیر گفت و رفت. وقتی رفت، لباس‌خوابم رو  
پوشیدم، روی مبل دراز کشیدم، سرم رو گذاشتم روی  
بالشی که از خونه آورده بودم و ملافه‌هایی که اسکات بهم  
داده بود رو کشیدم روم. ذهنم درگیر مبل شد؛ امیدوارم  
این مبل صحنه‌ی هزار تا بساطِ سکس اسکات نبوده باشه.  
همین فکر باعث شد...

=== صفحه 46 ===

یه کم حالم خوب نیست. با اینکه تمام شب رو سرحال روی مبل نشسته بودم، حالا جابه‌جا می‌شم و می‌رم زیر ملافه‌ها. آدم شب که بیکار می‌شه، مغزش عجیب و غریب کار می‌کنه.

اسکات تازه یه ساعته که رفته بخوابه؛ نمی‌دونم خواب بوده یا نه، ولی من که هنوز بیدار بودم که یهو صدای جیغ بنفش «دو» بلند شد. این گریه‌اش مثل وقتایی که گرسنه‌اش بود نیست، واسه همین سریع می‌دوم سمت اتاق اسکات. در می‌زنم و اونم داد می‌زنه: «بیا تو».

وقتی با عجله می‌رم تو، می‌بینم چراغ خواب روشنه و اسکات داره با «دو» توی بغلش اتاق رو بالا و پایین می‌کنه. بچه از ته دل هق‌هق می‌کنه و جیغ می‌کشه، صورتش هم از گریه سرخ شده و در هم مچاله است. اسکات می‌گه: «ساک، چش شده؟ انگار داره از درد می‌پیچه به خودش. زنگ بزنم اورژانس؟»

اصلاً دلم نمی‌خواد این جیگرطلا رو این‌طوری دردمند ببینم، ولی می‌دونم احتمالاً چیز خاصی نیست. گفتم: «بیا همون

کارهای همیشگی رو بکنیم. اول پوشکش رو عوض کن، بعد  
بهش شیشه شیر بده.»

موقع عوض کردن پوشک، «دو» زانوهایش رو جمع می‌کنه  
توی شکمش و همچنان داره گریه می‌کنه. اسکات هم که  
انگار خودش می‌خواد پا به پاش گریه کنه. فرستادمش بره  
شیرش رو درست کنه، ولی وقتی خواستم بهش بدم، لب  
نزد.

اسکات داشت همین‌طور با هول و ولا دور خودش  
می‌چرخید: «ساک، داره می‌میره، داره می‌میره! می‌خوام  
زنگ بزنم ۹۹۹. لعنتی، من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.  
«دو» جان، توروخدا نمیر. می‌شه تو زنگ بزنی اورژانس، من  
دعا کنم؟» بعد هم زانو زد. من «دو» رو برای یه لحظه  
گذاشتم روی تخت و کاری رو کردم که خیلی وقته دلم  
می‌خواست انجام بدم: یه چک‌زدم توی گوش اسکات.

چشماش گرد شده بود و دستش رو گذاشته بود روی  
صورتش که داشت می‌سوخت.

پرسید: «چ... چرا این کار رو کردی؟»  
گفتم: «به خودت بیا! احتمالاً کولیک داره. بدبختی

اینجاست که یادمون رفت قطره کولیک بخریم.»  
- «کولیک چیه دیگه؟»

- «دقیق نمی‌دونم، ولی یه چیزیه که نوزادا زیاد می‌گیرن و خیلی هم دردناکه. الان برمی‌گردم.» سریع گوشیم رو برداشتم و توی گوگل سرچ کردم «کولیک». وقتی برگشتم، اسکات هنوز داشت با «دو» که داشت زار می‌زد راه می‌رفت و قیافه‌اش هم از قبل آشفته‌تر بود.

گفتم: «خب، اینجا نوشته حمام آب گرم کمک می‌کنه، پس بیا سریع آماده‌اش کنیم، منم می‌رم سوپرمارکت قطره کولیک بگیرم.»

اسکات پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی کولیکه و نیازی به اورژانس نیست؟»

- «آره، واقعاً فکر می‌کنم. دقیقاً همون علائم رو داره، صورتش رو جمع می‌کنه و زانوهاش رو جمع می‌کنه توی شکمش. تو همین‌جا بمون، من می‌رم لگن حمام رو پر کنم.»

=== صفحه 47 ===

— نه، حواسم هست. می‌شه لطف کنی زودتر لباس بپوشی و اون دارو رو بگیری؟  
— باشه.

از اتاق زدم بیرون و شروع کردم به حاضر شدن. صدای اسکات رو شنیدم که رفت سمت دستشویی. وقتی لباسام رو پوشیدم، رفتم ببینم چیکار می‌کنه، چون فکر می‌کردم قرار بوده «دو» رو فعلاً توی تشت بشوریم. همین که وارد دستشویی شدم، دیدم «دو» رو گذاشته روی یه توده حوله نرم کف زمین و خودش هم داره لختِ مادرزاد می‌شه. بلافاصله دستم رو گذاشتم جلوی چشمام: «اووه، اووه، اووه، اووه! چه غلطی داری می‌کنی؟»

- می‌خوام با دو برم تو وان. اینجوری می‌تونم توی آب نگهش دارم و بغلش کنم که بفهمه جاش امنه و مراقبشم.  
- خب چشمای من که امنیت نداشت لعنتی!  
- یه آلتِ دیگه، سوکی. تا حالا ندیدی؟  
- تو خودت یه آشغالی!

داد زدم و گفتم: «من می‌رم داروهای کولیک رو بگیرم.»  
از دستشویی اومدم بیرون و دستم رو از جلوی چشمام برداشتم، ولی نمی‌دونم چرا، یهو برگشتم و از لای در نیمه‌باز دستشویی نگاه کردم. به خودم گفتم دارم چک می‌کنم که اسکات بدون اینکه بچه از دستش بیفته، صحیح و سالم بره توی وان، ولی تنها چیزی که چشمم رو گرفت، باسنِ حسابی و عضلانی‌ش بود. ران‌های سفت و عضله‌ایش که انگار سنگ بودن، وقتی داشت با احتیاط

می‌رفت توی وان. و اون تیکه‌اش هم که قبل از اینکه بره زیر آب، همین‌طور تاب می‌خورد. بعدش هم شروع کرد قربون‌صدقه «دو» رفتن:

- جانِ بابا، گریه نکن. آخ، بابا طاقت نداره.

این صحنه من رو از شوک درآورد. هرچی سریع‌تر می‌رسیدم سوپرمارکت، دارو زودتر به «دو» می‌رسید. کیفم رو برداشتم و تقریباً دویدم سمت در؛ فرار کردم از دستِ اون بابای هول‌برداشته‌ای که داشت بچه‌اش رو آروم می‌کرد و از دستِ اون صحنه‌ی ناجوری که مغزم نمی‌تونست فراموشش کنه.

توی سوپرمارکت، وقتی محکم زدم تو پیشونیم، همه بهم یه جوری نگاه می‌کردن، ولی تصویرش از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت و داشتم دیوونه می‌شدم. حالا می‌فهمم چرا زنا دوباره برمی‌گردن سمتش، مخصوصاً اگه بدونه چطوری از اون ابزارش استفاده کنه، که با اون طرفدارایی که داره، حتماً خوب بلده. داروی کولیک رو برداشتم، چند تا چیز دیگه هم خریدم که شاید به درد بخوره؛ مثلاً پماد، یه دماسنج چون باید دمای بدنش رو چک می‌کردیم که مطمئن بشیم...

=== صفحه 48 ===

کولیگه، واسه همین سریع می‌رم یه بسته گیل‌اس می‌گیرم

چون دلم یه غذای حسابی می‌خواد که بهم آرامش بده.  
با عجله برمی‌گردم آپارتمان، در رو باز می‌کنم و می‌رم توی  
حموم. اصلاً به لخت بودن اسکات اهمیت نمی‌دم،  
دستورالعمل رو می‌خونم و یه قطره‌چکون از اون داروی  
کولیک می‌دم به "دو".

وسط اون همه جیغ و داد، سعی می‌کنم بپرسم: «بهتر  
شده؟»

اسکات می‌گه: «فکر کنم آب گرم کمک کرده. یه دقیقه  
ساکت می‌شه ولی دوباره شروع می‌کنه.»  
می‌گم: «خب، فقط باید منتظر بمونیم تا دارو اثر کنه،  
امیدوارم بعدش آروم بشه. اگه کولیک باشه، توی دستور  
نوشته می‌شه با هر وعده شیر داد. آها، یه دماسنج هم  
گرفتم. از اون ساده‌ها نیست‌ها، یه مدل همه‌کاره و خفنه  
که خیالمون از بابت حالش راحت بشه.»

بیست دقیقه‌ی بعد رو توی حموم می‌شینیم تا بالاخره  
گریه‌های "دو" بند میاد و چشماش گرم خواب می‌شه.  
اسکات اون رو می‌ده دست من، منم می‌چرخم و خشکش  
می‌کنم تا اسکات از وان بیاد بیرون. با احتیاط می‌ذارمش  
روی کپه‌ی حوله‌ها تا اسکات وقتی لباس پوشید بتونه برش  
داره؛ بعدش شروع می‌کنم که آروم از اتاق پیام بیرون.  
اسکات می‌گه: «بی‌خیال، حوله تنمه.» منم آروم برمی‌گردم.

بهش اعتراف می‌کنم: «خدا رو شکر، گریه‌اش بند اومد.  
باید اعتراف کنم داشتم سخته می‌کردم.»  
اسکات می‌گه: «تو خونسردترین آدم روی زمینی، در حالی  
که من داشتم داغون می‌شدم.»  
می‌گم: «نه بابا، این‌طور نبود. فقط می‌خواستم سعی کنم  
آرومت کنم.»

اسکات با احتیاط از کنار "دو" که حالا خوابیده رد می‌شه و  
بغلم می‌کنه. فقط یه حوله دور کمرشه و سینه‌ی خیسش  
تیشترتم رو خیس می‌کنه، ولی اجازه می‌دم بغلم کنه؛  
بیچاره حتماً نیاز داشت.

از بغلش میام بیرون و یه قدم عقب می‌رم و می‌گم: «خب،  
دیگه بهتره سعی کنیم بخوابیم چون فردا باید واسه دکتر  
وقت بگیری و بعدش هم باید اتاق مهمان رو خالی کنیم تا  
واسه اومدن کارل آماده بشه.»

اسکات سرش رو تکیه می‌ده ولی حواسش یه جای  
دیگه‌ست. می‌گه: «عجب قفسه‌ی سینه‌ی توپی داری!»  
من نگاه می‌کنم به جاحوله‌ای (رَکِ حوله) و پیش خودم فکر  
می‌کنم چه حرف عجیبی زد، ولی خب طفلک شوکه شده.  
می‌گم: «امم، آره. گرم کن داره؟»

چشمک می‌زنه و می‌گه: «خودت بگو.» یهو دوزاریم می‌افته.  
نگاه می‌کنم و می‌بینم خیسِ سینه‌اش تیشترتم رو خیس

کرده و نوک سینه‌هام زده بیرون.  
داد می‌زنم: «خیلی عوضی و بی‌شرفی!»

=== صفحه 49 ===

«هیس، بچه رو بیدار نکنی!» اینو می‌گه و می‌زنه زیر خنده،  
در حالی که من با پاهای کوبیده دارم از اتاق می‌رم بیرون.

=== صفحه 50 ===

فصل نهم

اسکات

همین‌طور که توی تخت دراز کشیدم و به صدای نفس‌های  
آروم «دو» کنارم گوش می‌دم، فقط یه تصویره که مدام توی  
ذهنم تکرار می‌شه: سینه‌های سوکی.

دو شبه که سکس نداشتم. فقط دو شب. و حالا با یه نگاه  
به اون سینه‌ها، فکرم فقط رفته سمت همین. اصلاً مهم  
نیست که اگه شرایط عادی بود، حتی با چوب‌دستی هم به  
اون زنی که سینه‌ها مال اونه دست نمی‌زدم. ولی دست  
خودم نیست، کششِ یه جفت سینه‌ی خوش‌فرم و پر و  
پیمون آدمو دیوونه می‌کنه. همین‌طور که به نوکِ  
صورتی‌رنگشون که قشنگ از زیر لباسش معلوم بود فکر  
می‌کنم، بدنم واکنش نشون می‌ده.

چند دقیقه‌ای اجازه می‌دم ذهنم هر جا می‌خواهد بره، که یهو «دو» تکونی می‌خوره و یه حقیقت تلخ مثل پتک می‌خوره  
توی سرم:

من دیگه قراره تا آخر عمرم رنگ سکس رو نبینم.

آخه چطور ممکنه؟ وقتی بیست و چهار ساعته درگیر  
بچه‌داری‌ام؟ اصلاً نمی‌تونم با خودم ببرمش.

هنوز از این وضعیت کلافه‌ام که صدای ناله‌های «دو» بلند  
می‌شه. مجبور می‌شم تنِ کوفته‌ام رو از تخت بکشم بیرون  
و برم براش شیشه شیر درست کنم، قبل از اینکه بزنه زیر  
گریه و بیدارم کنه.

اصلاً چراغ‌ها رو روشن نمی‌کنم. فقط نور گوشی رو می‌ندازم  
تا بتونم کارم رو بکنم و سوکی بیدار نشه. نمی‌دونم از کی  
انقدر برام مهم شده که مراقبم خوابش نپره. به خودم  
می‌گم فقط واسه اینکه که اگه بیدار بشه، دوباره چشمم  
می‌افته به سینه‌هاش و این برای هیچ‌کدوممون خوب  
نیست.

باید یادم بمونه اون اینجا چیکار می‌کنه. و دلیلِ حضورش،  
من نیستم.

=== صفحه 51 ===

پشت سرم هیچ صدایی نمیاد، واسه همین فکر می‌کنم  
هنوز خوابه. اما وقتی برمی‌گردم که برم پیش «دو» و در  
حالی که شیشه شیر گرمش رو بین دستام می‌چرخونم،  
می‌بینم سوکی زل زده بهم.

همین که چشم تو چشم می‌شیم، خشکم می‌زنه. تصویری  
از سینه‌هاش که سعی داشتم از ذهنم بیرون کنم، دوباره  
مثل پتک می‌کوبه تو سرم و تصور می‌کنم اونجا دراز کشیده  
و منتظر منه. بدنم به خاطر نیازی که به خالی شدن داره،  
واکنش نشون میده. دندونام رو می‌کشم روی لب پایینم و  
در حالی که مغزم از کار می‌افته، یه قدم می‌آم جلو.

انگشتای سوکی دور ملافه‌ای که دور کمرشه گره می‌خوره و  
چشماش گرد میشه، اما من اصلاً نمی‌فهمم چی به چیه؛  
بدنم انگار خودش داره تصمیم می‌گیره. تقریباً بهش  
نزدیک شده بودم که یهو همه چی خراب شد. صدای گریه‌ی  
«دو» توی خونه می‌پیچه و من سر جام می‌خکوب می‌شم.

زل می‌زنم به سوکی؛ سینه‌اش داره بالا و پایین میره،  
نمی‌دونم از سرِ میلِ یا ترس، ولی با توجه به موقعیت،  
بعید می‌دونم واکنش مثبتی به نزدیک شدنم نشون داده

باشه.

زیر لب میگم: «لعنتی.» و دست آزادم رو می‌کشم لای موهام. این چه غلطی بود من کردم؟ با همون سرعتی که اومده بودم، از اتاق می‌زنم بیرون و در رو پشت سرم می‌بندم، به این امید که اون اتفاق رو پشت در جا بذارم. با خودم میگم: «به خاطر بی‌خوابیه.» دارم دیوونه‌بازی در میارم و با توجه به اینکه تو این دو روز زندگیم کلاً زیر و رو شده، نباید تعجب کنم. تازه فهمیدم که احتمالاً دیگه قاره هیچ‌وقت سکس نداشته باشم و دارم بدن اون رو جدا از شخصیتش می‌بینم. مطمئنم صبح که بشه یه دعوای حسابی راه میندازه و من دوباره یادم میاد چرا ازش متنفرم. شیشه شیر رو میدم به «دو» و می‌ذارمش روی شونم، گونم رو تکیه میدم به سرش و آروم می‌زنم پشتش تا آروغ بزنه.

یهو چشم باز می‌کنم و می‌بینم نور خورشید از لای پرده‌ها زده تو اتاق و من تو تخت مچاله شدم. «دو!» با وحشت می‌شینم سر جام؛ فکر می‌کنم خوابم برده و «دو» روی سینه‌ام بوده و حالا غلت زدم و لهش کردم. قلبم تو سینه‌ام می‌کوبه و دور و برم رو دنبال تن کوچیکش می‌گردم.

اونجا نیست.

=== صفحه 52 ===

یه آه آروم از کنارم بلند شد. وقتی دزدکی یه نگاه به سبزش انداختم، دیدم راحت خوابیده و اون خرگوش پولیشی که سوکی براش خریده بود رو بغل کرده. وقتی دیدم جاش امنه، یه آرامشی بهم دست داد که اصلاً نمی‌تونم توصیفش کنم.

یعنی خودم گذاشتمش اونجا و یادم رفته؟ خودمو به خاطر این‌همه بی‌مسئولیتی سرزنش کردم. آروم از تخت اومدم پایین؛ هنوز از فکر اینکه چه بلایی می‌تونستم سر دخترم بیارم، بدنم می‌لرزید. رفتم دستشویی و بعدش راه افتادم سمت حال تا ببینم سوکی چه حال و هوایی داره. اما وقتی رسیدم، دیدم تختی که دیشب درست کرده بود، دوباره تبدیل شده به مبل؛ ملافه‌ها رو تمیز تا کرده بود و گذاشته بود رو صندلی و وسایلش هم نبود. چرخیدم سمت آشپزخونه، اونجا هم خالی بود.

این دیگه چه کوفتیه؟ می‌دونم دیشب یه جوری سمتش رفتم که انگار گرسنه‌م و اون طعمه‌مه، ولی اینکه قهر کنه و بره خیلی زیاده‌روی بود.

خودمو پرت کردم رو مبل و شروع کردم به سرزنش کردن

خودم که چطور همه چيو گند زدم. اون اومده بود اينجا  
کمک کنه، اصلاً مجبور نبود پاشو تو اين خونه بذاره، چه  
برسه به اينکه بمونه و هوامو داشته باشه.  
من واقعاً يه احمق به تمام معناام.  
چشمم افتاد به ميز جلو مبلى؛ يه تيكه كاغذ تا شده اونجا  
بود که اسمم روش نوشته بود.  
برش داشتم. يه نفس عميق کشيدم و خودمو آماده کردم  
برای چيزی که شايد می‌خواست به جای اينکه رودرو بهم  
بگه، تو نامه بنويسه.

«اسکات،

دوتاتون اونقدر آروم خوابيده بوديد که دلم نيومد بيدارتون  
کنم. فکر کردم مهمه که دوتایی يه خرده وقت بگذرونيد.  
وقت دکتر بگير، ببرش پياده‌روی يا يه کار ديگه؛ با هم  
وقت بگذرونيد و رابطه برقرار کنيد.  
تو از پشش برمیای، بابا.  
سوکی.»

دستم می‌لرزید. يعنی واقعاً رفت؟ اونم بدون اينکه  
خداحافظی کنه؟  
نگاه کردم به اتاق خوابم که «دو» توش خواب بود. می‌فهمم

شاید می‌تونست بدون خدا حافظی با من بره، ولی «دو»  
براش خیلی مهم‌تر از اون چیزیه که بخواد نشون بده.  
چطور تونست بدون خدا حافظی با اون بره؟  
وقتی به این فکر کردم که زن‌های زندگی «دو» مدام دارن  
پشتش رو خالی می‌کنن، دلم گرفت. فکر می‌کردم سوکی  
می‌خواد اشتباهاتش رو جبران کنه...  
=== صفحه 53 ===

با اینکه تجربه‌ش زیاده، ولی با اولین اشتباه کوچیکم  
گذاشت رفت. شاید اون قدری که فکر می‌کردم عوضی  
نیست، یه ترسو هم هست.

از شدت عصبانیت می‌جوشم. سعی می‌کنم از وقتی که  
بچه‌م هنوز خوابه استفاده کنم و سریع‌ترین دوش عمرم رو  
می‌گیرم. به محض اینکه آب رو می‌بندم، حوله رو می‌پیچم  
دورم و می‌دوم سمت اتاق خواب که مطمئن بشم از تخت  
نیفتاده باشه یا چیزی‌ش نشده باشه.

همین که پا می‌ذارم تو اتاق، چشم‌های درشت قهوه‌ای‌ش  
رو می‌دوزه بهم و لب‌هاش کش میاد به یه لبخند.

با مهربونی بهش می‌گم: «صبح بخیر دختر کوچولوی من.

خوب خوابیدی؟» وقتی اون طوری نگام می‌کنه که انگار  
مهم‌ترین آدم دنیام، دلم یه جوری می‌شه؛ یه دلیل کاملاً  
متفاوت واسه این حس و حال.

حوله رو محکم‌تر دور کمرم می‌بندم، بغلش می‌کنم و  
می‌چسبونمش به سینه‌ام؛ بوی محشرِ تن بچم رو  
می‌کشم تو ریه‌هام.

«انگار امروز فقط من و تو دوتاییم، فسقلی. چی دوست  
داری کار کنیم؟»

وقتی می‌برمش سمت پذیرایی و می‌ذارمش تو نی‌نی‌لای لای  
که برم شیشه‌ش رو آماده کنم، یه صداها‌ی بامزه‌ای از  
خودش درمیاره.

رادیو رو روشن می‌کنم تا یه صدایی تو خونه باشه و می‌افتم  
سراغِ روتین صبحگاهی جدیدم. تو خواب هم نمی‌دیدم یه  
روزی کارم به درست کردن شیشه‌شیر بکشه، ولی خب،  
پیش میاد دیگه. می‌خواستم بگم اتفاقای عجیب‌تر از این  
هم افتاده، ولی فکر نکنم واقعاً افتاده باشه.

به محض اینکه مطب دکتر باز می‌شه بهشون زنگ می‌زنم. بعد از یه کم کل‌کل کردن با خانم منشی و توضیح دادن مختصرِ ماجرا، بالاخره کوتاه میاد و واسه دو ساعت دیگه بهم نوبت می‌ده.

اصلاً نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه تا آماده بشیم و بزнім بیرون، فقط امیدوارم که نوبت رو از دست ندیم.

دائو رو با یه پیراهن صورتی خوشگل و لباسِ خرسی‌ش می‌پوشونم و می‌زنیم بیرون. اون رو با یه دست بغل کردم و کالسکه تاشده رو هم با اون یکی دستم گرفتم.

اصلاً نمی‌دونم چطوری قراره جمع‌وجورش کنم، ولی فکر کردم هر کاری بهتر از اینکه پله‌ها رو با کالسکه برم پایین.

به طرز معجزه‌آسایی، با یه دست و با کمک پام کالسکه رو باز می‌کنم و در حالی که دائو رو محکم تو بغلم نگه داشتم، بالاخره می‌چپونمش توش و پتو رو دورش می‌پیچم. واسه اینکه چقدر خوب از پسش بر اومدم به خودم لبخند می‌زنم، اما تا سرم رو بالا می‌ارم، می‌بینم دو تا دختر جوون

چند متر اون طرفتر روی نیمکت نشستن و با نیشخند  
دارن نگام می‌کنن.

=== صفحه 54 ===

چشم‌هاشون روم بود. معمولاً اگه این‌جوری نگام می‌کردن،  
همون لحظه می‌رفتم جلو و ازشون می‌پرسیدم چي من  
این‌قدر براشون جالبه، ولی الان تنها دختری که تو فکرمه،  
همونیه که آماده‌ست بزنییم به دلِ شهر.

«خب دیگه، پاشو بریم اون دکتره رو پیدا کنیم، هوم؟»  
با یه لحنِ ناز و قربون‌صدقه‌طور جوابم رو می‌ده و راه  
می‌افتیم سمت مطب که نزدیک بود.

سرِ وقت می‌رسیم و خوشبختانه معطلی‌مون هم زیاد نبود.  
کلی هم به خودم افتخار کردم که یادم موند همه‌چی برای  
«دو» بردارم، چون فکر می‌کردم شاید مجبور شیم کلِ صبح  
رو اونجا علاف بشیم، ولی وقتی صدامون کردن بریم تو،  
حتی دستم به ساکِ وسایلش هم نخورد.

دکتره خانم خیلی خوبی بود. جوری با دقت به حرفام گوش  
می‌داد که انگار هیچ‌کس دیگه‌ای تو اتاقِ انتظار منتظرش  
نیست. همه علائم حیاتیِ «دو» رو هم چک کرد تا مطمئن  
بشه سالمه. خیالم راحت شد که دکتره از وضعیتش راضی  
بود؛ با کلی اطلاعات در مورد اینکه چطور باید آزمایش DNA  
بگیرم، راهی خونه شدیم.

شیشه شیر «دو» رو دادم و اول اون رو سر و سامون دادم، بعد نشستم پای لپ‌تاپ که در مورد آزمایش تشخیص هویت تحقیق کنم؛ چیزی که احتمالاً باید قبل از دکتر رفتن انجام می‌دادم، ولی خب این چند روز اخیر اصلاً تمرکز نداشتم.

داشتم می‌خوندم که چطور باید اقدام کنم که گوشیم دینگ کرد و یه پیام اومد.

سارا: هی، چه خبرا؟ اوضاع چطوره؟

از وقتی حدوداً هجده ماه پیش اتفاقی توی «اینهیل» دیدمش و دوباره با هم ارتباط گرفتیم، دوستای خیلی خوبی شدیم. حتی پسرِ موردِ نظرش، «امت»، دیگه جوری نگام نمی‌کنه که انگار می‌خوام زنش رو از چنگش دربیارم. اون قدیما که نوجوون بودیم دلش رو شکسته بودم، ولی الان دیگه فهمیده که من اون موقع یه پسرِ نوجوونِ پرشور و با کلی مشکلاتِ خانوادگی بودم و اون رفتنِ یهویمی‌ام هم دستِ خودم نبود؛ چون مجبورم کردن برم بیمارستان که وضعیتِ مغزم رو چک کنن.

من: بدک نیست...

یه عکس از «دو» گرفتم و براش فرستادم. دو ثانیه نشده بود که بهم زنگ زد.

«فقط بهم نگو که حالا زدی تو خطِ دختربازی با بچه‌ها؟»

«نه بابا، راستش رو بخوای من همیشه از آدمای بزرگ‌تر از خودم خوشم می‌اومد، نه کوچیک‌تر.»

=== صفحه 55 ===

«ای بابا، چه کثیف‌کار! خب این بچه مال کیه؟»  
با افتخار گفتم: «مال منه.»

«گمشو بابا! نکنه با ننه‌اش ریختی رو هم؟»  
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: «آره، ظاهراً یازده ماه پیش همین کارو کردم.»

سارا با لحنی که توش هشدار بود گفت: «اسکات، داری نگرانم می‌کنی. توروخدا بگو که داری شوخی می‌کنی.»  
«کاملاً جدی‌ام. کاملاً.»

جیغ کشید: «تو یه بچه‌ی لعنتی داری؟» گوش‌ی رو از گوشم دور کردم تا پرده‌ی گوشم پاره نشه.  
«هیس، یواش‌تر! ممکنه بشنوه.»  
«اصلاً نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

ماجرای آخر هفته رو براش تعریف کردم و اونم از شنیدنش وحشت‌زده شد. سارا پرستار بچه‌ست و امنیت بچه براش اولویت اوله.

«می‌خوای پیام اونجا؟ دوقلوها پیشمن، ولی اگه لازم داری...»

«نه، داریم از پسش برمیایم. سوکی اینجا بوده و کمک

کرده.» با آوردن اسمش دلم ریخت. سعی کرده بودم این واقعیت رو که صبح بدون هیچ حرفی گذاشته رفته نادیده بگیرم، ولی دوباره مثل پتک خورد تو سرم. سارا با شک پرسید: «سوکی؟» «بی‌خیال، می‌تونم مثل خودم از کل این ماجرا شوکه باشی.»

«واو، فقط می‌تونم بگم واو، اسکات. چیزی هست که لازم داشته باشی؟»

کمی دیگه حرف زدیم و قرار شد یه سری وسایل برام جور کنه، تا اینکه دوقلوها دوباره توجهش رو طلبیدن. خداحافظی کردیم و وقتی به «دو» نگاه کردم، دیدم مثل جنازه خوابیده.

فکر کنم الان بهترین وقت برای آماده کردن اتاقشه. در رو هل دادم، یه نگاهی به وضعیت اتاق انداختم و دست به کار شدم.

=== صفحه 56 ===

فصل دهم

سوکی

من دیگه زدم بیرون.

بعد از اون همه استرس دیشب و دل‌درد «دو»، جوری به

سینه‌هام زل زده بود که انگار تا حالا تا حالا ندیده. صبح هم که اون ماجرا... اصلاً نمی‌دونم فازش چی بود، ولی حسابی معذبم کرد. ما حتی دوست هم نیستیم، چه برسه به چیزای دیگه. برای همین تصمیم گرفتم برگردم خونه‌ی خودم، یه دوش بگیرم و برم سر کار. شیفتم از ظهر تا نه شبه؛ تو این فاصله فکر می‌کنم ببینم اصلاً ارزش داره زنگ بزنم و دوباره پیشنهاد بدم شب رو روی مبل بخوابم یا نه. دلم یه زندگی عادی می‌خواد.

وقتی به جنسن زنگ زدم و گفتم مثل همیشه میام سر کار، تعجب کرد. فقط بهش گفتم اسکات انگار یه نقشه‌هایی داره، که واقعاً هم داشت. اصلاً قصد نداشتم باهاش دکتر برم؛ مطمئنم خودش تنهایی هم می‌تونه کالسکه رو تو پارک هل بده. در واقع، باید اینو تو کله‌ی پوکم فرو کنم که این بچه هیچ ربطی به من نداره و بذارم خودش تنهایی از پسش بربیاد.

شروع کردم به تمیز کردنِ پیشخوان و آماده کردنِ همه چی، ولی فکرم همش پیش «دو» بود. اون لحظه‌هایی که از درد به خودش می‌پیچید، قلب آدم رو تیکه تیکه می‌کرد. اون حس بی‌پناهی محض موقعی که سعی می‌کنی آرومش

کنی... حتماً منم که بچه بودم همین طوری گریه می کردم و ریخت و قیافه ام همین جوری بوده، ولی اون قدر برام ارزشی قائل نبودن که بخوان نگهم دارن.

ای کاش یه چیزی از مادر «دو» می دونستیم تا می تونستم باهاش تماس بگیرم. شاید فقط نیاز به کمک داشت. اصلاً اگه تو شرایط بدی باشه چی؟  
=== صفحه 57 ===

اصلاً چطور ممکنه اسکات حتی اسمش رو ندونه؟ این فقط نشون میده چه آدم عوضی و آشغالیه که می ره با زنا می خوابه و حتی نمی دونه اسمشون چیه. حتی نمی تونه بگه مادر بچه اش کیه یا کجا زندگی می کنه. واقعاً تهوع آورده.

چستر که هم شیفت منه، می پرسه: «اون دستمال بیچاره چه گناهی کرده که این طوری مچالش کردی؟» نگاه می کنم و می بینم دستمال رو جوری توی مشتم گرفتم که انگار دارم خفه اش می کنم. می گم: «فکر کردی دارم گلوی اسکات رو فشار می دم؟»  
می خندم و می گم: «از کجا فهمیدی؟»

چستر دانشجوئه و بین درس خوندن هاش اینجا کار

می‌کنه. قدبلند و لاغره با موهای خرماییِ موج‌دار، باید بگم که دخترهای جوون رو حسابی جذبِ بار می‌کنه. خوشبختانه از اون پسرهای خیلی خوب و خجالتیه که وقتی اسکات بهش پیشنهادهای خاک‌برسری در مورد مشتری‌ها می‌ده، صورتش مثل لبو سرخ می‌شه.

چستر سرش رو تگون می‌ده و می‌گه: «اصلاً برام عجیب نیست که بچه‌دار شده، یعنی از نظر ژنتیکی. تعجبم اینه که فقط یکیه. ولی اینکه بخواد ازش نگهداری کنه... این رو نمی‌تونم تصور کنم. بالاخره یه زن پیدا شد که اون رو به زانو دربیاره، حتی اگه فقط برای عوض کردن پوشک باشه.»

زدم زیر خنده. کارِ ما توی «این‌هیل» همینه. با هم شوخی می‌کنیم، تقریباً همه‌مون با هم خوبیم و شیفت‌هامون خیلی زود می‌گذره، چون جای خیلی خوبیه برای کار کردن.

شیفت شلوغی بود و فقط یه فرصت کوتاه داشتم که با جنسن حرف بزنم. بهم گفت که لیا یه عالمه لباس و اسباب‌بازی که دیگه لازم ندارن رو جمع کرده. معلومه که بالاخره باید بعد از شیفت برگردم خونه اسکات.

توی استراحت کوتاهم رفتم توی اتاق استراحت کارکنان و گوشیم رو درآوردم. دو تا پیام داشتم؛ یکی از کارل بود که می‌خواست بدونه چطور پیش رفت. چون راحت‌تر بود، بهش زنگ زدم و ازش پرسیدم می‌تونه فردا شب بره خونه اسکات؟ فردا شیفت نیستم و با اینکه می‌دونم نباید توی این ماجراها دخالت کنم، ولی می‌خوام مطمئن بشم «دو» (Doe) هر چیزی که توی اون اتاق لازم داره رو داشته باشه، واسه همین می‌خوام خودم اونجا باشم. با خودم می‌گم فقط یکی دو روز دیگه؛ بعدش می‌تونم برگردم به روال عادی زندگی‌ام. دست‌هام برای بغل کردن «دو» و بو کردن بوی نوزادش ضعف می‌ره. من معتاد بچه‌ای شدم که مال من نیست؛ حتی عضوی از خانواده‌ام هم نیست. شاید مشکل اصلی اینه که من تشنه‌ی اینم که خانواده‌ی خودم رو داشته باشم. می‌دونم که شخصیت‌م شاید یه کم... چی بگم، تند و تیز باشه، ولی زیر این خاکستر، یه قلب مهربون دارم. قضیه اینجاست که خیلی توی زندگی‌ام طرد شدم، واسه همین اعتماد کردن به آدم‌ها برام سخت شده.

قبلاً رابطه داشتم، ولی همه‌شون عمدتاً فقط رابطه‌ی جنسی بوده. همین که یکی بخواد بیشتر باهام آشنا بشه، گارد دفاعی‌ام بالا می‌ره و طرف فرار می‌کنه. منم همیشه به

خودم گفتم که اوکی‌ام. که من...

=== صفحه 58 ===

سال‌ها تنهایی گلیمم رو از آب کشیدم بیرون و بازم می‌تونم، ولی «دو» داره بهم نشون می‌ده که این حرفا همش کشکه. که من بیشتر از اینا می‌خوام. دلم بچه‌ی خودمو می‌خواد. نه الان، ولی یه روزی. عشق هم می‌خوام. عشقِ یه مرد حسابی که بتونه این‌همه بارِ روانی که رو دوشمه رو تحمل کنه و خب، شاید بتونه این گره‌های کورِ وجودم رو باز کنه. کارل قبلاً پیشنهاد داده بود که برام یه کیس مناسب پیدا کنه. شاید به‌زودی بهش فکر کردم. فقط می‌خوام اول این قضیه‌ی کمک کردن به اسکات رو جمع‌وجور کنم.

پیام دوم هم از طرف همونه. پیامش رو باز می‌کنم. اسکات: سوکی، به معنای واقعی کلمه خسته‌ام. کجایی؟ شروع می‌کنم به تایپ کردن: سوکی: سر کارم.

اسکات: مگه جنسن بهت مرخصی نداد که بیای به من کمک کنی؟

سوکی: تو نیازی به کمک من نداری.  
اسکات: اتفاقاً چرا، دقیقاً بهش نیاز دارم.  
سوکی: رفتی دکتر؟

اسکات: آره، سالمه سالمه. در مورد آزمایش دی‌ان‌ای هم می‌دونم باید چیکار کنم.

سوکی: «دو» الان چطوره؟ دوباره دل‌درد نداره؟

اسکات: نه، اون روش شیر دادن که گفتی جواب داد.

سوکی: پس دیگه نیازی به من نداره.

اسکات: من نیاز دارم که کپه‌ی مرگم رو بذارم.

=== صفحه 59 ===

سوکی: من قرار نیست پیام اونجا که تو بتونی بخوابی. بچه همینه دیگه، هزار تا دردسر داره.

(مکت)

اسکات: خب اگه خوابم ببره و بچه از روی مبل بیفته

پایین، من که گفته بودم...

سوکی: ای بابا، کوفت! شیفتم که تموم بشه میام، حدود

ده و نیم اونجام. فردا هم آفم، کارل قراره بیاد اتاق رو

ببینه، اگه تا اون موقع خالی نکردیش، خودم کمکت می‌کنم

جمع‌وجورش کنی.

اسکات: چطوری تا الان خالی می‌کردمش؟ بچه رو کجام

می‌ذاشتم؟ تو دلم که جا نمی‌شد!

سوکی: آقای همه‌چی‌تموم نمی‌تونه چند تا کار رو با هم

انجام بده؟

اسکات: واقعاً که خیلی عوضی هستی. ده و نیم می‌بینمت.

دهنم از تعجب باز می‌مونه. من عوضی‌ام ولی وقتی پای خوابیدن خودش وسط باشه، خوبم که پیام کمکش! حتی یه کلمه هم از اون لحظه‌های ضایع دیشب و امروز صبح حرف نزد. خدایا، شرط می‌بندم اصلاً نمی‌فهمه چه رفتاری داره. خب، همون‌طور که دارم کار با بچه رو بهش یاد می‌دم، یه چند تا نکته هم در مورد رفتار با زنا بهش گوشزد می‌کنم. آره، شاید اینطوری درست شه... امیدوارم. حالا دیگه واسه رفتن دوباره به اونجا مشتاقم.

اسکات در رو برام باز می‌کنه. انصافاً که حسابی داغون و خسته‌ست. کیسه‌هایی که لیا داده بود رو می‌ذارم توی راهرو و بچه رو از دستش می‌گیرم: «برو یه دوش بگیر، پسرِ بویناک... یه دست لباس تمیز هم بپوش.»  
می‌گه: «چه فایده؟ زود کثیف می‌شن.» ولی با این حال می‌ره سمت اتاقش. دم در اتاقش وایمیسته و به کیسه‌های روی زمین نگاه می‌کنه: «اینا وسایلِ برای خالی کردن اتاقه؟ کیسه زباله و این‌جور چیزاست؟»  
«نه، لیا یه سری وسایل که دیگه لازم نداشتن رو فرستاده.»

=== صفحه 60 ===

دستش رو می‌کشه لای موهاش و می‌گه: «سارا می‌گه قراره

بیاد دیدنمون و اونم یه عالمه وسیله آورده. اصلاً یه بچه به این کوچیکی چقدر وسیله لازم داره؟ قرار بود خونه رو مرتب کنیم، ولی الان کلاً کلافه شدم.»

گفتم: «با هم همه‌شون رو چک می‌کنیم. مطمئنم لازم نیست همه‌شون رو نگه داری، ولی خب بچه‌ها مدام رشد می‌کنن و چیزهای جدید لازم دارن. باید حتماً به کارل بگیم یه کمد و قفسه‌ی درست‌حسابی برای اتاقِ دو (Doe) بسازه.»

اسکات گفت: «اون قدر خسته‌ام که دیگه نمی‌تونم به هیچی فکر کنم. جدی می‌گم، فکر می‌کردم خماری بعدِ مستی، یا شب‌زنده‌داری تو بار و صبحِ زود برگشتن بعدِ خوش‌گذرونی با زن‌ها خیلی سخته، ولی این دیگه افتضاحه.» نگاهش کردم که چطور توی چارچوب در تلوتلو می‌خورد. ادامه داد: «هیچی به پای بی‌خوابی ناشی از بچه نمی‌رسه.»

گفتم: «برات شام درست می‌کنم، چون با این وسایل، چند پرس غذای اضافه هم از رستوران آوردم. بعدش شاید بذارم بری بخوابی.»

اسکات گفت: «امروز حتی وقت نکردم چیزی بخورم، فقط یه تیکه نون خوردم. سوکی، حتی وقت نکردم روش کره بمالم. اصلاً من کل روز چیکار می‌کردم؟ ولش کن، برم یه لباس تمیز بپوشم.» رفت توی اتاقش. منم «دو» رو بردم توی حال و بعد از کلی بغل کردن و بوسیدن، گذاشتمش زمین و مشغول گرم کردن غذا شدم.

سرگرمی من وقتی شروع شد که اسکات برگشت توی حال. بشقاب غذاش رو دادم دستش تا بذاره روی پاهاش و یه لیوان آب هم گذاشتم روی میز جلوش.

صادقانه بهش گفتم: «امروز دلم برای دو تنگ شده بود.»

اسکات گفت: «خیلی قشنگه. امروز حتی یه دقیقه هم وقت نداشتم، حالا که وقت کردم نمیتونم چشم ازش بردارم. دیوانه‌کننده‌ست.»

گفتم: «تا چشم به هم بزنی می‌ره مدرسه و بعدش هم شروع می‌کنه به دوست‌پسرهای مختلف داشتن.»

دیدم صورتش رنگش پرید و آب دهنش رو قورت داد.  
«دوست‌پسرا؟ نه، من اصلاً نمی‌تونم با این قضیه کنار  
بیام.»

گفتم: «مجبوری همه‌شون رو از فیلتر رد کنی تا ببینی آدمِ  
مناسبی هستن یا نه. هرچند... اگه یه شب رفت یه بار و  
جذبِ یه بارتندرِ گذری شد که باهاش خوابید، بدون اینکه  
حتی اسمش رو بپرسه و بعدش هم پرتش کرد بیرون،  
چی؟»

صورتش کبود شد. «می‌کشمش. یا خدا، لعنتی!» بلند شد  
و شروع کرد توی خونه قدم زدن. «سوکی، چطور تا الان  
زنده‌م؟ من این کار رو با کلی زن کردم. پدرهاشون کجان؟  
شاید یه گروه تو فیس‌بوک دارن. پدرهای عصبانی با  
چنگک‌های کشاورزی که دارن میان تا برای کارهایی که با  
دخترهاشون کردم، آلت‌م رو قطع کنن. سوکی، من به یه  
کلیسا نیاز دارم. باید توبه کنم.»

از دیدنِ به‌هم‌ریختگی‌اش داشتم از خنده ریه می‌رفتم.

اسکات گفت: «اون قرار نیست با یه آدمِ «مثلِ من» وارد

رابطه بشه. محاله، از روی نعشِ من باید رد بشه.»

گفتم: «خب، اگه اون پدرهای چنگک به دست بیان سراغت، شاید همون جا کارت تموم بشه.»

شوکزده روی مبل نشست. «واقعاً که آدمِ عوضی‌ای بودم.»  
=== صفحه 61 ===

همین که فکر می‌کنم نه تنها دارم اذیتش می‌کنم، بلکه بالاخره داره می‌فهمه که طرز برخوردش با زنا اصلاً درست نیست، یهو می‌گه:

«باید یادم بمونه اسمشون رو بپرسم، شاید هم لازم باشه بنویسم پشت دستم، فقط تا وقتی برسم خونه.»  
گفتم: «آب از آب تکون نمی‌خوره. تو واقعاً یه عوضی هستی. حالا که غذا خوردی، بهتره بری بخوابی.»  
گفت: «تنهایی؟ یا داری تعارف می‌کنی؟ آخه چند روزی گذشته و دارم از فشار می‌ترکم.»

داد زدم: «بسه دیگه!» بعد نگاهی به «دو» انداختم و خدا رو شکر کردم که بیدار نشده. «اسکات، من اینجا نمی‌تونم اینطوری رفتار کنم. می‌دونم سر کار با هم کل‌کل می‌کنیم، ولی اینجا نمی‌تونم تحمل کنم. اینجا جاییه که باید با هم همکاری کنیم تا از "دو" مراقبت کنیم. اگه بخوای همش به

سینه‌های خیس‌م زل بزنی و اون‌جوری نگام کنی... خب، این برای "دو" خوب نیست که بشنوه دارم سر تو عصبانی می‌شم.»

وقتی دیدم شونه‌های اسکات افتاد، جا خوردم. گفت: «ببخشید، سوکی. حق با توئه. فقط... همه‌چیز داره عوض می‌شه و در حال حاضر تو تنها چیزی هستی که ثابت مونده. تو هنوز از من متنفری. تو به‌خاطر "دو" اینجایی که واقعاً قدردانشم. واسه همین سعی می‌کردم باهات گرم بگیرم. اون هم... خب، راستش رو بخوام بگم، من یه عوضی‌ام و مدت‌هاست رابطه نداشتم. دیگه دارم دیوونه می‌شم.»

گفتم: «توروخدا برو بخواب، یه کاری کن آروم شی و بگیر کپه مرگت رو بذار.»

پوزخندی زد و گفت: «چقدر رمانتیک حرف می‌زنی.» بهش گفتم: «برو. همین الان. چند ساعت دیگه که "دو" بیدار شد تا شیر بخوره باهات حرف می‌زنم.»

گفت: «شب بخیر، سوکی.» بعد برگشت سمت من. خیلی جدی بهش گفتم: «اگه بخوای بیای پیشونی دخترت رو ببوسی و بیدارش کنی، همون‌جا پیشش می‌مونی.» گفت: «ای بابا، باشه. جوش نیار. اگه اون پایین چیزی برای جوش آوردن مونده باشه.»

«اسکات!»

با خنده گفت: «قول می‌دم این آخری بود.» و از اتاق رفت بیرون.

آروم رو به گهواره گفتم: «بابات هنوز خیلی چیزها باید درباره‌ی ما زنا یاد بگیره، نه "دو"؟ یه دوره‌ی فشرده لازمه تا یاد بگیره چطور با یه خانم رفتار کنه.»

=== صفحه 62 ===

فصل یازدهم

اسکات

صدای گریه‌های آروم «دو» نصفه‌شب بیدارم کرد، ولی همین که صدای آروم‌بخش «سوکی» رو شنیدم، خیالم راحت شد که پیش اون جاش امنه و دوباره خوابم برد. این چند روز حسابی از پا دراومدم و راستش رو بخوای اگه سوکی نبود، نمی‌دونم امشب چه کار می‌کردم. دیگه هیچ‌وقت قرار نیست به مادری نگاه کنم و قضاوتش کنم که چرا موهاش رو نشسته یا لباسش چند روزه که نرفته تو ماشین لباسشویی. این لعنتی کارِ به‌شدت سخت و طاقت‌فرساییه. تازه حالا می‌فهمم چرا زن‌ها دوباره و دوباره این کار رو انجام می‌دن و حتی بهش فکر هم نمی‌کنن؛ چون اون برقی که تو چشم‌های «دو» می‌افته، حتی وقتی فقط

نگاش می‌کنم، به‌شدت اعتیادآور. اگه قرار باشه تا آخر  
عمرم هر روز این صحنه رو ببینم، اون‌وقت دیگه با خیال  
راحت می‌میرم و یه آدمِ به‌شدت خوشبخت خواهم بود.

البته فقط «دو» نبود که از پا درم آورد. وقتی خواب بود،  
سعی کردم یه دستی به سر و روی اون اتاقِ اضافی بکشم،  
به این امید که مجبور نباشم وقتی سوکی داره موبه‌مو  
کارهام رو می‌پاد، اونجا رو مرتب کنم. یه دلیل خیلی محکم  
هست که اون‌همه خرت و پرت پشت اون در قایم شده؛  
اونم اینکه که دلم نمی‌خواد اون دورانِ زندگیم و دردی که  
باهاش همراه بود رو یادم بیاد. ولی با اینکه همیشه دلم  
می‌خواست فراموشش کنم، هیچ‌وقت نتونستم دل بکنم و  
اون جعبه‌های وسایلش رو دور بریزم. با اینکه خیلی وقته  
که دیگه پیشم نیست، ولی این وسایل همیشه باعث  
شدن حس کنم هنوز بهش وصلم.

=== صفحه 63 ===

فردا صبح وقتی پاهام رو از تخت می‌ذارم پایین، حالم خیلی  
بهتره. تقریباً یه شب کامل خوابیدم و فکر کنم دیگه  
اون‌قدر از نظر روحی ثبات دارم که بتونم کارهایی که لازمه  
رو انجام بدم.

بعد از اینکه یه سر رفتم دستشویی، راه افتادم سمت حال

تا به دخترا سر بزنم. سوکی روی مبل ولو شده بود و «دو» هم خوابیده بود و تو بغلش مچاله شده بود. فکر کردم همون طوری خوابش برده، واسه همین رفتم جلو تا «دو» رو از بغلش بردارم.

سوکی زیر لب گفت: «خوبم، بیدارم.» و چنان زهره‌ترکم کرد که نگو. «فقط داشتم از بغل کردنش لذت می‌بردم.» بهشون خیره شدم و یهو یه چیزی توی قفسه سینه‌ام تکون خورد. از دیدن اون صحنه، دلم مچاله شد و یه درد فیزیکی رو حس کردم. این چیزیه که «دو» باید داشته باشه؛ دو تا والد مهربون. ولی چیزیه که احتمالاً هیچ‌وقت تجربه‌اش نمی‌کنه.

سوکی با دقت نگاهم کرد و پرسید: «خ... خوبی؟» ترسیدم نکنه داره ته دلم رو می‌خونه، واسه همین چرخیدم و رفتم سمت آشپزخونه و گفتم دارم قهوه درست می‌کنم. صدای تکون خوردنش رو پشت سرم شنیدم، ولی برنگشتم ببینم داره چیکار می‌کنه.

خوشبختانه صدای دستگاه قهوه‌ساز باعث شد اون افکار لعنتی یکم کمتر بشن. دو تا ماگ برداشتم و چرخیدم که شیر رو از یخچال بیارم، ولی قبل از اینکه نگاهم به یخچال بیفته، خورد به سوکی که دم در آشپزخونه ایستاده بود؛ ابروهاش تو هم گره خورده بود و یکی از هودی‌های من رو

سفت دور خودش پیچیده بود.

«مطمئنی خوبی؟ دیشب یه جوری بودی، انگار کنترل نداشتی، امروز صبح هم... خب، فقط غمگین به نظر میای.»

«خوبم. این چند روز فقط بهم فشار اومده.» دلم نمیخواست نه به اون و نه به خودم اعتراف کنم که می‌ترسم نکنه اوضاع از کنترلم خارج بشه. نمی‌تونم اجازه بدم اون‌طوری بشم، چون «دو» حداقل به یه والدِ باثبات نیاز داره. الان باید استرس و اضطرابم رو بذارم کنار. قبلاً یه بار این حس من رو از پا درآورده و اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره تجربه‌اش کنم، مخصوصاً حالا که یه بچه دارم که برای همه‌چیزش به من وابسته است.

«خیلی خب، اگه چیزی لازم داشتی، می‌دونی کجا پیدام کنی.»

نقاب بی‌خیالی زدم به صورتم و از پشت شونه‌ام گفتم:  
«هر چیزی؟»

«در حد منطق، آقای سالیوان.»

برگشتم و دقیقاً همون لحظه دیدم خم شده و داره با انگشتش گونه «دو» رو نوازش می‌کنه. هودی‌اش رفت بالا و یه تیکه از پشتش که زیر اون لگ‌های تنگ پنهون بود، معلوم شد. همیشه کشته‌مرده هیکل بودم و نمی‌تونم

انکار کنم که سوکی هم بدنش حرف نداره.

=== صفحه 64 ===

- «اسکات، حس می‌کنم داری نگاه می‌کنی.» بدون اینکه برگرده نگام کنه، هشدار می‌ده.

- «معلومه که نگاه می‌کنم، دخترم خیلی قشنگه.» می‌خنده ولی دیگه چیزی نمی‌گه.

- «خب، بچه هم شیر خورده، هم حالش خوبه، هم خوابیده. وقتشه بریم سراغ اون اتاق خوابه. حاضری؟» با استرس آب دهنم رو قورت می‌دم. «چرا می‌ترسی؟ فقط یه اتاق پر از خرت و پرته.»

سرم رو تکیه می‌دم و هم‌زمان با اون از روی مبل بلند می‌شم. چیزی نمی‌گم که اون اتاق فقط پر از خرت و پرت نیست. اگه چند ساعت آینده خوب پیش بره، شاید خودش بفهمه که بعضی از اون وسایل چقدر برام ارزش دارن.

شروع می‌کنیم به خالی کردن وسایل ورزشی‌ام. «سوکی» پیشنهاد می‌ده همه‌شون رو بذارم برای فروش، چون حداقل یه سالی می‌شه که خاک خورده‌ن.

قبول می‌کنم؛ یه دستمال می‌کشم روشون و چند تا عکس می‌گیرم، بعد هم موقتاً همه‌شون رو کنار دیوار اتاق خواب می‌چینم.

چند تا چمدون قدیمی، یه کیسه کاغذ کادویی و یه سری کارت‌پستال کریسمس هست که از جعبه‌شون بیرون ریخته؛ چیزهایی که کلی براشون نقشه داشتم ولی هیچ‌وقت بهشون دست نزدم.

«نمی‌خوام بد برداشت کنی‌ها، ولی اصلاً فکر نمی‌کردم اهل این باشی که بخوای اینجا رو تزئین کنی یا حال و هوای کریسمس داشته باشی، اونم غیر از یه کم حال و هوای عاشقانه‌اش.»

«راست می‌گی. چند ساله که دیگه درشون نیاوردم.»  
«عالیه، پس اینم می‌تونه بره جزو وسایل دور ریختنی.»  
تا می‌خواد جعبه رو ببره سمت راهرو، با دستپاچگی می‌گم:  
«نه!»

مکث می‌کنه، با تعجب نگام می‌کنه و جعبه رو می‌ذاره پشت سرش: «باشه؟»

«بالاخره «دو» هم وقتی موقعش بشه می‌خواد خونه تزئین بشه، نمی‌خوام دوباره همه رو بخرم.»

حقیقت اینه که اون درخت و همه جعبه‌های تزئینات مال مامانم بود. هر سال با ذوق می‌نشستم بالای پله‌ها تا اون بره توی اتاق‌شیروانی و وسایل رو بیاره پایین. با صدای بلند آهنگ‌های مسخره کریسمس رو پخش می‌کردیم و با هم کل خونه رو تزئین می‌کردیم. همیشه اون موقع از سال

بهترین زمانم بود، تا اینکه تبدیل شد به بدترین زمان.  
«فکر کنم حق با توئه. فقط باید یه جای بهتر برای  
نگهداری شون پیدا کنیم.» خیالم راحت می‌شه که دروغم رو  
باور کرده. می‌دونم اگه «دو»...

=== صفحه 65 ===

اگه برای همیشه پیشم بمونی، اون وقت کریسمس هم  
چیزی می‌شه که بالاخره مجبورم دوباره یاد بگیرم چطور  
جشنش بگیرم. یهو انگار همه چیز خیلی قابل تحمل‌تر  
می‌شه، اگه صورت شادِ «دو» (Doe) رو کنارم داشته باشم  
که کمکم کنه.

سوکی درحالی‌که داشت توی یه جعبه رو می‌گشت، صداش  
رو دو پرده برد بالا و پرسید: «اسکات؟ چیزی هست که  
بخوای بهم بگی؟»

بدون اینکه بدونم چی پیدا کرده، برگشتم. همون موقع  
داشت یکی از لباس‌های قدیمی مامانم رو از توی جعبه  
می‌کشید بیرون. همون لباسی که توی تمام خاطرات  
قشنگم تنش بود، واسه همینم بود که گذاشته بودمش  
توی این جعبه.

سوکی خندید و گفت: «می‌دونم به خیلی چیزای  
عجیب و غریب علاقه داری، ولی فکر نمی‌کردم لباس زنونه  
پوشیدن جزو شون باشه.» خواست دوباره لباس رو تا کنه

که قبل از اینکه بتونه، از دستش قاپیدمش. آوردمش نزدیک بینیم، ولی اون بویی که دلم لک زده بود واسهش، دیگه اونجا نبود. فقط یه بوی نم و نا بود که حال رو بهتر نکرد.

سوکی گفت: «اسکات؟» چشماش همون حالت دلسوزانه‌ای رو گرفت که وقتایی که به «دو» نگاه می‌کنه پیدا می‌کنه. حال از این نگاهش بهم می‌خوره، ولی بغض گلوم اون قدر سنگین شده بود که نمی‌تونستم بهش بگم بس کنه. دستش رو دراز کرد و برای دل‌داری گذاشت روی ساعد. «اشکالی نداره... من... هیشکی رو نمی‌گم.»

قیافه‌اش خنده‌دار بود، یه خنده از ته دلم از لبام در رفت. «من لباس زنونه نمی‌پوشم سوکی. این... این لباس موردعلاقه مامانم بود.» یه نفس عمیق کشیدم و بالاخره حقیقت رو گفتم: «بیشتر چیزایی که توی این جعبه‌هاست مال اون بوده. نتونستم دل بکنم و دور بریزمشون.»

چونه‌اش افتاد و چشماش بین چشمای من می‌چرخید. از اینکه می‌دیدم اشک توی چشماش حلقه زده متنفرم، ولی کاری هم از دستم برنمی‌اومد. فکر کردن به مامان و اون دورانِ زندگیم، حتی تو بهترین حالت هم منو از پا درمیاره؛ حالا تصور کن وسط کلی خرت‌وپرتِ اون ایستاده باشی، قطعاً کار رو سخت‌تر می‌کنه. دستام می‌لرزید و پارچه لباس

رو توی مشتم فشار دادم.

سوکی با مهربونی گفت: «بشین.»

زانو زدم و دیدم که دارم سر می‌خورم پایین و تکیه می‌دم به دیواری که نفهمیده بودم تا حالا بهش تکیه داده بودم. «اشکالی نداره اگه ناراحتی، اسکات.» کنارم نشست و کف دست گرمش رو گذاشت روی پام. این حمایت و تماسش بهم حس خوبی داد؛ خیلی وقت بود چنین حسی رو تجربه نکرده بودم. این روزا بیشتر عادت کردم که لمس شدن توسط یه زن، ختم بشه به چیزای دیگه، نه اینکه شونه‌اش رو بده که روش گریه کنم.

با خجالت گفتم: «باید تا الان دیگه باهاش کنار اومده باشم.» هنوزم بعد از این‌همه سال، این موضوع منو از پا درمیاره و از این بابت خجالت می‌کشیدم. سوکی گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ قانونی برای کنار اومدن با از دست دادن والدین وجود داشته باشه. البته نمی‌تونم بگم خیلی در این مورد سررشته دارم، چون خودم کلاً کسی رو ندارم.»

=== صفحه 66 ===

«لعنتی، سوکی. واقعاً متأسفم.»

«چیزی نیست.» موقع گفتن این حرف، روش رو ازم برمی‌گردونه؛ کاملاً مشخصه که اوضاع اصلاً روبه‌راه نیست.

«شاید مادرم رو از دست داده باشم، ولی حداقل نوزده سال فوق‌العاده رو باهاش داشتم. باید همین رو جشن بگیرم.»  
«باید برای خودش جشن بگیری. می‌دونم خیلی در موردش برام نگفتی، ولی مطمئنم خودش هم همین رو می‌خواست.»

«آخرش دیگه کلاً از هم پاشیده بودم. هنوز خودم رو نبخشیدم که اون روزهای آخر کنارش نبودم.»  
سوکی یاد حرف‌های قبلی‌ام درباره روز مرگ مادرم می‌افته و می‌گه: «ولی لحظه آخر کنارش بودی.»

«آره، ولی ماه‌های قبلش بستری بودم. بهم می‌گفت بابام داره ازش مراقبت می‌کنه و هواش رو داره. نگو همه‌اش چرت و پرت بوده. اون همیشه یه آدم به‌دردنخور بود که فقط وقتی فهمید مامان مریضه پیداش شد تا شاید به پول بیمه‌اش برسه. عوضی پست. همون لحظه‌ای هم که فهمید مامان همه چی رو به نام من زده، دم‌اش رو گذاشت رو کولش و برگشت پیش اون یکی خانواده‌اش.»  
سوکی از لحن پر از تنفرم جا می‌خوره. «اون یکی خانواده؟»  
دست می‌برم سمت یکی از جعبه‌ها و می‌گردم تا اون چیزی که می‌خوام رو پیدا کنم. قاب عکس رو درمیارم و می‌دم دست سوکی.

«تو برادر داری؟»

«هه، برادر ناتنی.» با فکر کردن به اون و بابام، لب و  
لوچه‌ام کج می‌شه. دیکن، بچه اولش بود، بچه  
عزیزکرده‌اش. اون کسی که همه چی داشت، در حالی که من  
با مامان مونده بودم که باید سگ‌دو می‌زد تا فقط بتونه  
شکممون رو سیر کنه و لباس تنم کنه. «این تنها عکس  
دوتایی ماست. بابام فکر کرد شاید باحال باشه با هم آشنا  
باشیم، چون سنی‌مون بهم نزدیک بود. خب، اون‌طور که  
فکر می‌کرد پیش نرفت.» نگاهی به عکسی که دستش بود  
می‌ندازم. کنار هم ایستادیم و کاملاً معلومه که هر دو چقدر  
از اونجا بودن ناراضی بودیم. سیزده‌ساله بودیم، اون‌قدر  
بزرگ که بفهمیم قضیه چیه و چطور شده که فاصله  
سنی‌مون فقط شش ماهه. بی‌هوا از دهنم درمی‌ره: «بابام  
یه حروم‌زاده‌ی خیانتکار بود.»  
سوکی با تردید می‌پرسه: «بود؟»  
«ها، نه. متأسفانه هنوز نفس می‌کشه. خدا می‌دونه کدوم  
گوریه؛ سال‌هاست ندیدمش.» نفسم رو با لرزش بیرون  
می‌دم. غم زیر و رو کردن وسایل مامان، حالا با خشم  
همیشگی که بابام همیشه تو وجودم زنده می‌کنه، قاطی  
شده.

=== صفحه 67 ===

ساکی برگشت سمت من، با چشمایی که پر از مهربونی بود.

یهو انگار تمام آشوبِ توی دلم فروکش کرد. گفت: «می‌فهمم که بعضی از این وسایل چقدر برات مهمن. ولی اگه بخوایم اینجا رو خالی کنیم و تبدیلیش کنیم به اتاق «دو»، مجبوری یه سری از چیزها رو دور بریزی. اما...» وقتی خواستم وسط حرفش بپریم، سریع اضافه کرد: «فکر کنم بشه یه کارایی کرد که بعضی از وسایلِ مادرت رو بازسازی کنیم و توی اتاقِ دو ازشون استفاده کنیم. کلاً چند دست از لباساش مونده برات؟»

یه لبخندِ محو گوشه‌ی لبم نشست. اون واقعاً درکم می‌کرد. بهم نمی‌خندید، فکر نمی‌کرد آدمِ ضعیفی‌ام که این همه مدت این چیزا رو نگه داشتم؛ فقط می‌فهمید. دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم. چشمامون توی هم قفل شد؛ یه حسِ عجیبی بینمون بود که انگار داشت جرقه می‌زد.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بدون اینکه به عواقبش فکر کنم، رفتم سمتش. فقط یه نفس با لباس فاصله داشتم که یهو صدای ناله‌ی بچه از اتاقِ اون‌طرفی بلند شد.

لعنتی!

ساکی سریع بلند شد و گفت: «من میرم، تو... به کارت برس.» و با عجله از اتاق زد بیرون. من موندم و دیوار که از کلافگی سرم رو کوبیدم بهش.

=== صفحه 68 ===

فصل دوازدهم  
سوکی

لعنت...

لعنت، لعنت، لعنت، لعنت، لعنت.

دو رو که داره گریه می‌کنه بغل کردم، ولی اسکات درست پشت سرمه و داره آروم حرف می‌زنه.

«می‌دونم گفتم از پشش برمیای، ولی نتونستم اونجا بمونم و بی‌خبر بمونم که حالش خوبه یا نه.»

بچه رو می‌دم دست باباش. اون لحظه دیگه حواسش جای دیگه‌ای نیست؛ چشماش پر از نگرانی برای دخترشه.

می‌گم: «فکر کنم فقط دلش برای بابا تنگ شده بود. ببین، دیگه گریه نمی‌کنه.»

«سوکی، من چطوری از پشش بر پیام؟ وقتی بچه دارم، چطوری کار کنم؟»

لبخند می‌زنم: «مثل بقیه پدر و مادرای دنیا.»  
«ولی من کسی رو ندارم که پیشش بذارمش. مجبورم  
ببرمش مهدکودک.»

«خیلی‌ها این کارو می‌کنن.»  
«باید یکی رو پیدا کنم که دوربین داشته باشه تا بتونم در  
طول روز ببینمش.»

با جدیت می‌گم: «اسکات، آروم باش. بذار فقط همین  
امروزو بگذرونیم. خیلی احساساتی شدی. می‌تونیم «دو» رو  
با سبدش ببریم تو اتاقت، بعد امشبم فکر کنم لازمه یه  
بطری شراب باز کنیم. انتخاب فیلمم با خودت.»  
=== صفحه 69 ===

جوری نگام می‌کنه که انگار یه موجود فضایی جلوم سبز  
شده.

«ولی سوکی، این کار رو می‌شه تقریباً... دوستانه تعبیر  
کرد.»

«همیشه می‌تونم بهت پیشنهاد بدم یه کم عرضه از خودت  
نشون بدی.»

«نه، نه، نه. خودت پیشنهاد دادی. شام و فیلم. من  
پایه‌ام.»

«من اصلاً همچین حرفی نزدم...»  
لب و لوچه‌اش آویزون می‌شه.

«ای بابا، باشه! پیتزا هم سفارش می‌دم.»

برمی‌گردیم اتاق مهمون، «دو» با خیال راحت توی سبدهش  
لم داده و ما هم مشغول مرتب کردن وسایلیم. لباس‌ها رو  
یه جا جمع می‌کنیم.

«خب، در مورد لباس‌های مامان چه فکری کردی؟»

«نمی‌دونم چه حسی داری، ولی من با چرخ خیاطی خیلی  
خوب کار می‌کنم؛ فکر کردم چند تا تیکه‌اش کنم و یه لحاف  
براش بدوزم که بعداً بذارم روی تختش، شاید چند تا کاور  
کوسن هم بشه.» وقتی حرف از تیکه کردن لباس‌ها می‌زنم،  
صورتش جمع می‌شه.

«می‌تونی یکی دو تا از اون‌هایی که خیلی دوستشون داری  
رو نگه داری که باهاشون بازی کنه و لباس‌بازی کنه، ولی  
اسکات، بالاخره باید رها کنی. مامانت اینجاست.» و به  
شقیقه‌ام اشاره می‌کنم.

سرش رو تکون می‌ده: «آره، حق با توئه. همین کار رو  
می‌کنم. می‌شه کمک کنی دو تا رو انتخاب کنم که فکر  
می‌کنی خوشش بیاد باهاشون بازی کنه؟ بعدش اگه لطف  
کنی اون لحاف و کوسن‌ها رو بدوزی که عالی می‌شه. اصلاً  
عجله‌ای نیست؛ فعلاً که چیزی از این چیزها نمی‌فهمه. یا  
اگه وقت نداری، می‌تونم بدم کسی دیگه برام انجام بده و  
هزینه‌اش رو بدم.»

«خودم انجامش می‌دم. همین‌جا که هستم شروع می‌کنم.  
فقط باید برم چرخ خیاطیم رو بیارم.»

«سوکی، می‌دونم که همش رو اعصاب هم می‌ریم، ولی  
دمت گرم. واقعاً. گفتنش برام سخته ولی نمی‌دونم اگه تو  
نبودی باید چیکار می‌کردم.»

«می‌شه این جملات رو بدم قاب کنن بزنم به دیوارِ  
"این‌هیل"؟»

«نچ، این پیام تا بیست ثانیه دیگه خودش خودبه‌خود پاک  
می‌شه.»

می‌خندم و به مرتب کردن ادامه می‌دم.  
دو ساعت بعد، دیگه کف اتاق پیدا بود؛ یه کفی که شدیداً  
نیاز به جاروبرقی داشت و اتاقی که پر از گرد و خاک بود.  
پرده‌ها رو درآوردیم و...

=== صفحه 70 ===

ماشین لباس‌شویی، با اینکه اسکات خیلی اصرار داره که  
اتاق‌خوابش بی‌نقص باشه.

همین‌طور که خسته و کوفته ولو می‌شم روی مبل، می‌گه:  
«سوکی، تو چی دوست داشتی داشته باشی؟»

بلافاصله تنم می‌لرزه و می‌گم: «بحثِ من نیست. بحثِ  
دوئه.»

«لعنتی، دوباره گند زدم. ببخشید سوکی. فقط فکر کردم

شاید بتونم چیزی رو به دوئه بدم که تو نداشتی و اینطوری شاید به خودت هم کمک بشه که با ماجراهای خودت کنار بیای. فکر احمقانه‌ای بود، کلاً فراموشش کن.» چشمام پر از اشک می‌شه. لعنتی، من که گریه نمی‌کنم. من هیچ‌وقت گریه نمی‌کنم.

«یا خدا. چه غلطی کردم؟ ببخشید، گریه نکن. یه چیزی بگو، یه فحشی بده. بهم بگو یه عوضی لاشی هوس‌بازم.» زیر لب چیزی می‌گم که نامفهومه.

اسکات می‌دوئه سمت آشپزخونه و برمی‌گرده و چند تا دستمال‌کاغذی می‌گیره سمتم. اشکام رو پاک می‌کنم و بینیم رو می‌گیرم.

می‌پرسه: «چی گفتی؟»

«گفتم تو یه عوضی لاشی هوس‌باز دلسوزی. من خیلی دخترِ دخترانه‌ای نیستم و احتمالاً خودم بودم یه اتاق‌خواب مشکی می‌خواستم، ولی فکر کنم اگه بذارن من برای دوئه انتخاب کنم، اون عاشق یه اتاق با تم تک‌شاخ و رنگ‌های پاستلی می‌شه: صورتی، آبی، زرد.»

اسکات می‌گه: «پس شد تم تک‌شاخ. خب، برم یه چیزی درست کنم بخوریم. چایی؟ قهوه؟» «قهوه، لطفاً.»

دوئه برگشته توی صندلی نیش. وقتی قهوه‌ام رو خوردم،

باید برم یه دوش بگیرم تا این گرد و خاک و کثیفی‌ها از تنم بره. خدای من، اون اتاق واقعاً داغون بود. اسکات برمی‌گرده، قهوه رو می‌ده دستم و ولو می‌شه روی مبل، درست اون طرفِ مبل؛ خدا رو شکر.

«خب، کیتِ آزمایشِ دی‌ان‌ایم باید امروز برسه. پست پیش‌تاز فرستادنش.»

«واو. چه خبر مهمی. چقدر طول می‌کشه؟»

«پول اضافه دادم که جوابش رو یک‌روزه بدن، پس هرچی زودتر بفرستمش براشون، بهتره. ولی تا آخر هفته باید جوابش بیاد، هرچند که واقعاً جای شکی نیست، مگه نه؟» نگاهی به دوئه می‌ندازه.

می‌پیچونم و می‌گم: «از نظر من نه، ولی آدم هیچ‌وقت نمی‌تونه مطمئن باشه، می‌تونه؟»

«نمی‌تونم حتی فکرش رو هم بکنم که جواب یه چیز دیگه باشه. اون مالِ منه. بهش وابسته شدم. حتی اگه مالِ من هم نبود، دلم می‌خواست پدرش باشم. اون لبخندهای کوچیکی که تو می‌گی شاید فقط دل‌درد باشه... بوش... من معتادش شدم. خونه‌ام بدونِ صداهاى اون چه شکلی می‌شد؟»

بهش می‌گم: «درکت می‌کنم. منم وقتی برگردم خونه، دلم براش تنگ می‌شه.»

برای یه لحظه قیافه‌اش ترسیده شد. گفت: «ببخشید، می‌دونم بالاخره باید برگردی خونه. شاید توی ساختمون ما یه آپارتمان خالی باشه، مثلاً می‌تونیم همسایه بغلی رو بیرون کنیم؟ اینجوری می‌تونی بیای بهم سر بزنی و مراقب بچه باشی.»

گفتم: «آره حتماً. تا تو بری خوش‌گذرونی، منم بشینم اینجا بچه‌داری کنم.»

گفت: «فکر کنم اون دوره‌ها دیگه گذشته، سوکس.»  
گفتم: «اولاً، فکر نمی‌کنم آدم بتونه توی این مدت کوتاه کلاً شخصیتش رو عوض کنه، دوماً، اگه یه بار دیگه بهم بگی سوکس، با همین دستام خفیات می‌کنم تا دخترت دیگه هیچ‌کس رو نداشته باشه.»

چشمکی زد و گفت: «خب تو رو داره دیگه... سوکس.»  
لیوانم رو گذاشتم روی میز جلو مبلی و پریدم روش، جوری که انگار می‌خوام دور گردنش رو بگیرم و خفه‌اش کنم. لحظه‌ی آخر تصمیم گرفتم قلقلکش بدم، نه اینکه واقعاً خفه‌اش کنم. همین‌طور که سعی می‌کرد فرار کنه، بدنش پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌گفت: «ولم کن، بسه دیگه.» یهو دیدم افتادم روی پاهاش و دو طرف پاش نشستم. خب، این وضعیت خیلی ضایع بود.

سرم رو آوردم پایین و نگاهش کردم؛ گفتم: «اممم...»  
صدای محکم در اومد و باعث شد بتونم سریع از جام بلند  
شم، چون اون مجبور بود بره در رو باز کنه. گفتم: «شرط  
می‌بندم کیت آزمایش پدری‌ته.»

از روی مبل بلند شد ولی همون‌طور که زیر چونه‌اش رو  
می‌خاروند، بهم نگاه کرد و گفت: «فکر کنم باید بقیه‌ی  
نامه‌ها رو پایین گذاشته باشن، ولی شاید لازم بوده امضا  
بگیرن.»

رفت سمت راهرو و منم همون‌جا روی مبل نشستم، تا  
اینکه صدای فریادش رو شنیدم: «تو از کجا می‌دونی من  
کجا زندگی می‌کنم؟ چطور تونستی اون‌طوری بچه رو ول  
کنی؟»

با تمام سرعتی که پاهام اجازه می‌داد، دویدم سمت راهرو.  
مادر «دو» با ابروهای کاملاً مرتب پرسید: «خب، نمی‌خوای  
دعوت‌م کنی پیام تو؟»

اسکات با پوزخند گفت: «دعوتت کنم پیام تو؟ زنی که  
بچه‌اش رو بدون یه تیکه لباس اضافه، حتی بدون یه  
پوشک لعنتی ول کرده؟ گمشو برو پی کارت.»  
«آروم باش اسکات، آروم باش. مطمئنم اطلاعاتی در مورد  
دخترمون دارم که به دردت می‌خوره، برای همین فکر  
می‌کنم یه چای خوردن فکر بدی نباشه. آره، واقعاً.»

می‌دیدم که اسکات می‌خواد در رو بکوبه توی صورتش، ولی حرفش درست بود. اون زن قدبلندِ بلوند که دم در ایستاده بود و یه پیراهن بافتنی شتری‌رنگ با چکمه‌های قهوه‌ای پوشیده بود، واقعاً باید جواب پس می‌داد. پا پیش گذاشتم و گفتم: «بیاید تو. چکمه‌هاتون رو هم همون‌جا توی راهرو دربیارید.»  
=== صفحه 72 ===

یه لبخند از سر غرور زد به اسکات که با عصبانیتِ تمام داشت منو نگاه می‌کرد، بعد از کنارش رد شد، چکمه‌هاشو درآورد و پشت سر من راه افتاد.  
گفتم: «بیا بریم سمت آشپزخونه.»  
اسکات گفت: «دخترم کجاست؟»  
گفتم: «جاش امنه. شاید بعداً، وقتی حرفامون تموم شد بتونی ببینیش.»  
اسکات پشت سرمون اومد تو و گفت: «فقط پنج دقیقه وقت داری، همین و بس.»  
اون زن گفت: «از این لحنِ باحالش بیشتر خوشم میاد. تو همون بارتندرِ "این‌هیل" نیستی؟ فکر می‌کردم شما دوتا از هم متنفرید، همه‌اش بازی بود؟»  
اسکات گفت: «به تو ربطی نداره. حالا بگو چی می‌خوای؟»  
قیافه‌اش جوری بود که انگار می‌خواست بگیرتش و پرتش

کنه بیرون از خونه.

زن گفت: «آروم باش اسکات، فکر نمی‌کنم درست باشه با مادر بچه‌ات این‌طوری رفتار کنی. البته اگه واقعاً بچه تو باشه. تا حالا تست دادین؟»

اسکات گفت: «آخرین باره که ازت می‌پرسم. چی. از. جون. ما. می‌خوای؟»

همون‌طور که خونسرد چابیش رو گرفت، گفت: «پول. ده هزار تا بدین، دختره مالِ خودتون.»  
داد زدم: «داری شوخی می‌کنی؟ می‌خوای خونِ خودت رو بفروشی؟»

زن به اسکات نگاه کرد و گفت: «اون یه اشتباه بود. یه اشتباه خیلی لذت‌بخش، ولی خب، اشتباه بود. فکر می‌کردم وقتی اون هدیه ویژه‌ای که برات گذاشتم رو پیدا کنی بهم زنگ بزنی، ولی حدس می‌زنم شماره‌ام رو سیو نکردی. اصلاً اسمم رو بلدی؟»

اسکات گفت: «نه. تو فقط یکی از اون همه بودی عزیزم، و قطعاً اون‌قدرها هم مهم نبودی که یادم بمونه.»  
قیافه‌اش یه لحظه رفت تو هم، ولی سریع خودش رو جمع‌وجور کرد.

«ده هزار تا می‌گیرم و حضانت کامل رو میدم بهتون.»  
اسکات گفت: «نمی‌دونم متوجه شدی یا نه، ولی الان هم

حضانت کامل دستِ منه. فیلمت هست که بچه رو ول کردی.»

با همون غرورِ قبلی گفت: «نه، من فقط بچه رو دادم به باباش چون یه کار اضطراری برام پیش اومد. من اینطوری می‌گم، می‌گم تو قبول نکردی بچه رو بهم پس بدی.»  
قبل از اینکه مغزم فرمان بده، از دهنم پرید: «ما واسه حضانت کامل می‌جنگیم.»

زنه زد زیر خنده: «ما؟»

سریع گفتم: «آره، من نامزدشم. تا تهش پاتون وایمیسیم.»

اسکات نزدیک بود نفسش بند بیاد. ولی این حرف، مادرِ "دو" رو بهم ریخت.

زنه گفت: «بیاید از اول شروع کنیم، حتی خودم رو معرفی نکردم. من مورگان دورانت هستم. قبلاً تو کارهای اجتماعی بودم تا اینکه روزگار بهم سخت گرفت...»

=== صفحه 73 ===

«مخصوصاً همون یکی.» با انگشت به کشاله ران اسکات اشاره کرد و گفت: «خب، برای اینکه از برنامه عقب نمونم، یه کم کمک مالی لازم دارم. یا می‌تونی یه مبلغی به عنوان نفقه بدی که من اون توله رو همینطوری تو یه جعبه تو خونه نگه دارم، یا می‌تونی با ده هزار تا برش داری. واقعاً

مفت می‌افته.»

پرسیدم: «اسمش چیه؟»

مورگان فقط لبخند زد: «می‌ارزه، عزیزم؟» و سعی کرد صدای اسکات رو تقلید کنه.

گفتم: «پانصد پوند. الان می‌رم از عابربانک می‌گیرمش. می‌خوام اسمش رو بدونم، وزن موقع تولدش، تاریخ دقیق تولدش و اینکه کجا به دنیا اومده. می‌خوام یه کپی از شناسنامه‌ش داشته باشم. حتماً داریش دیگه، نه؟»

مورگان گفت: «چه نکته‌سنج! آره، دارم. خب، باشه. پانصد تا برای اسمش. شروع خوبیه.»  
بلند شدم که برم، ولی اسکات با فکِ منقبض راه رو بست.  
«نه سوکی.»

«اون بچه حقشه.»

مورگان با تعجب نگاه کرد: «خب، انتظار نداشتم اینو بگی، ولی آره، فکر کنم حق با توئه.»

با غیظ گفتم: «منظورم تو نبودی، دخترت بود. دو دقیقه دیگه برمی‌گردم. عابربانک همین بغله.» کیفم رو برداشتم و به سمت در دویدم.

باید این پول رو جور می‌کردم و می‌فهمیدم «دو» واقعاً کیه و جزئیاتی که برای زندگی‌ش لازم داره، یعنی تاریخ تولدش، چیه. اگر هم لازم باشه برای گرفتن حضانت، نقش نامزد اسکات رو بازی کنم تا حال این زنه رو بگیرم، حتماً این کار رو می‌کنم. برای اون بچه هر کاری می‌کنم، هر کاری.

اون قدر غرقِ ماجرا شدم که به زور دارم گلیمم رو از آب می‌کشم بیرون؛ مخصوصاً وقتی دارم اون پانصد پوند رو که اصلاً پول اضافه‌ای ندارم براش خرج کنم، از دستگاه می‌گیرم. ولی بعضی چیزا مهم‌ترن. «دو» مهم‌تره.

وقتی برگشتم تو آشپزخونه، واقعاً تعجب کردم که مورگان جیم نشده بود. همین که وارد شدم لبخند زد: «حداقل یکیتون حرف من رو می‌فهمه.»

«اول شناسنامه رو بده.»

«از کجا بدونم پول رو می‌دی؟»

«نمی‌دونی، ولی فکر نمی‌کنم تو موقعیتی باشی که بخوای چونه بزنی، اگه می‌خوای با پول از اینجا بری. شناسنامه رو بده تا ازش عکس بگیرم.»

اسکات گفت: «من اسکندر دارم.» سرم رو به نشونه تأیید  
تکون دادم.

با تحکم گفتم: «شناسنامه رو بده بهش.»  
=== صفحه 74 ===

خندید و گفت: «به هر حال یه کپی ازش برات گرفتم. بفرما،  
اینم مال تو. حالا اون پونصد تا رو رد کن بیاد.» برگه رو  
گرفت سمت اسکات. اسکات یه نگاه سریع بهش انداخت و  
سر تکون داد. من پول رو دادم بهش. از روی صندلی پرید  
پایین و گفت: «معامله باهاتون لذت بخش بود. بقیه پولم  
رو کی می‌تونم بگیرم؟»

اسکات با عصبانیت داد زد: «دیگه خبری از پول نیست،  
همین بود که بود. گمشو از خونه‌ام بیرون، بی‌صبرانه  
منتظرم تو دادگاه ببینمت.»

اون گفت: «می‌خوای این ریسک رو بکنی؟ آبروت رو تو کل  
دادگاه می‌برم.»

من با حرص گفتم: «تو که هنوز اینجا داری واسه پونصد  
پوند گدایی می‌کنی، اصلاً چطوری می‌خوای خرج دادگاه رو  
بدی؟»

گفت: «یه راهی پیدا می‌کنم. کار من همین‌ه. اگه هیچ‌چی نباشم، حداقل آدمِ کارراه‌اندازی‌ام.» بعد با قدم‌های بلند به سمت در رفت.

پرسیدم: «نمی‌خوای حتی یه نگاه بهش بندازی؟»

گفت: «نه، به چیزی که می‌خواستم رسیدم.» این رو گفت و در رو باز کرد و بدون معطلی زد بیرون.

در رو پشت سرش محکم کوبید و ما دوتایی دویدیم سمت اتاق تا «دو» رو ببینیم. داشت مثل یه فرشته خوابیده بود.

گفتم: «انگار یه فرشته‌ست.»

اسکات گفت: «شاید واسه این‌ه که واقعاً هست. اسمش آنجلیک میرابل دورانت‌ئه.»

=== صفحه 75 ===

فصل سیزدهم

اسکات

خودمو پرت کردم رو مبل و سرمو گرفتم بین دستام. قلبم تندتند می‌زد و سرم گیج می‌رفت. چطور ممکنه مادری که همچین بچه‌ی ناز و فوق‌العاده‌ای داره، همچین کاری کنه؟ یعنی پول از دخترش مهم‌تره؟ حالم بد شد. همین‌جوری که فکر می‌کردم چطور خیلی راحت پولی که سوکی بهش داد رو گرفت و با اون سرعت فرار کرد، دلم آشوب شد. حتی به نگاه هم به «دو» یا همون «انجل» ننداخت. دلم برای دخترم کباب شد. همون لحظه تو دلم بهش قول دادم که هر کاری از دستم برمیاد بکنم تا هیچ‌وقت نفهمه چه جور مادری داشته. تا هیچ‌وقت حس طرد شدن رو تجربه نکنه؛ حسی که الان تمام وجودم رو به خاطرش گرفته.

صدای سوکی منو از تو افکارم کشید بیرون. فکر می‌کردم اون فروپاشی عصبی که صبح داشتم کلی دردسر بود، ولی اومدن اون مادر، دیگه تیر خلاص رو زد.

«هی، می‌شه دو تا پیتزای بزرگ سفارش بدم؟ یکی گوشت و قارچ، یکی هم هاوایی.» آدرس رو تندتند گفت و گوشی رو گذاشت تو جیبش و ولو شد روی مبل کنارم. «نیم ساعت دیگه می‌رسه.»

سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و زل زدم به صفحه‌ی خاموش تلویزیون.

«اسکات، با من حرف بزن. داری نگرانم می‌کنی.»

«من...» حرفم نصفه موند، اصلاً نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. «فکر کنم همین الان تمام زندگیم جلوی چشمم رد شد.»

=== صفحه 76 ===

برگشتم سمت سوکی؛ ابروهاش از سر گیجی تو هم گره خورده بود.

گفت: «تازه فهمیدم پدر شدم، حالا یهو نامزد هم برام پیدا شده.»

یه لبخند کوچیک گوشه‌ی لبش نشست. تازه متوجه شدم که رژ لب قرمزش رو نزده. همین‌طور که داشتم صورتش رو برانداز می‌کردم، یهو دلم ریخت؛ چقدر بدون آرایش قشنگ‌تر بود. با خودم فکر کردم نکنه اونم مثل من که پشت اون شخصیت پر سر و صدام قایم می‌شدم، از آرایش به عنوان نقاب استفاده می‌کرده؟ خودم خوب می‌دونستم که اون نقاب رو زدم تا کسی بهم نزدیک نشه و نتونه بهم آسیب بزنه. یعنی ممکنه من و سوکی خیلی

بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردیم شبیه هم باشیم؟ سوکی گفت: «ببخشید، دست خودم نبود، هول شدم. نمی‌تونستم بذارم فکر کنه می‌تونه «دو»... یعنی «انجل» رو از چنگمون دربیاره.» سرش رو با گیجی تکون داد و موهای کوتاه مدل بابش ریخت توی صورتش. «اصلاً عمراً بذارم اون عوضی بخواد ازمون بگیرتش.»

پرسیدم: «ازمون؟» قصد نداشتم مچش رو بگیرم، واقعاً برام جالب بود که چقدر به «دو» وابسته شده و چقدر مصممه که بهمون کمک کنه.

خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت: «لعنتی، منظورم این بود که از تو بگیرتش.» بعد بلند شد، رفت سمت آشپزخونه و در یخچال رو باز کرد. با گله گفت: «اصلاً شراب نداری.» بهش گفتم: «من معمولاً قرارهام رو تو رستوران می‌ذارم، سوکی. تو تنها زنی هستی که تا حالا پاش به اینجا باز شده.»

با تعجب از روی شونه‌اش نگام کرد، ولی از چشمای سیاهش چیزی نمی‌فهمیدم.

گفت: «من... راستش... می‌رم یه سر تا مغازه. فکر کنم بعد از اون بساطی که پیش اومد، یه بطری... یا شایدم دو تا... حقمون باشه.»

گفتم: «می‌خوای من برم؟»

گفت: «نه نه، تو پیش «دو» بمون. کم کم باید بهش شیر بدی. منم نیاز دارم یکم هوا بخورم.»

نمی خواستم به روش بیارم که همین چند لحظه پیش از عابربانک برگشته، پس فقط نگاهش کردم که چطور چکمه ها و کتش رو پوشید.

به محض اینکه در بسته شد، خونه برام خالی و بی روح شد؛ حسی که اصلاً برام خوشایند نبود.

از سکوت خونه و خوابِ «دو» استفاده کردم و دویدم سمت حموم. گرد و خاکی که تو اون اتاق نشسته بود روی پوستم حس می کردم و حالم ازش به هم می خورد.

سریع ترین دوش عمرم رو گرفتم. متنفر بودم از اینکه نمی تونستم صدای «دو» رو بشنوم، ولی اگه همون لحظه که فرصتش رو داشتم نمی رفتم حموم، دیگه هیچ وقت نمی تونستم دوش بگیرم.

=== صفحه 77 ===

شیر آب رو می بندم، حوله رو برمی دارم و همین طور که از حموم می آم بیرون تا بهش سر بزنم، موهام رو باهاش خشک می کنم.

هنوز تو نی نی لایزش خوابش برده، اما انگشت کوچولوش رو گذاشته تو دهنش و با ولع می مکه. اون قدر باور نکردنی نازه که یادم می ره اصلاً واسه چی اومده بودم بیرون؛

می‌شینم کنارش و زل می‌زنم به صورتِ ماهش.  
صدای باز شدنِ درِ ورودی رو می‌شنوم ولی بی‌خیال می‌شم،  
تا اینکه نگاهم می‌خوره به «سوکی» که با چند تا کیسه‌ی  
خرید داره میاد تو؛ اونجاست که دوزاریم می‌افته که لختم و  
فقط یه حوله دستمه.

سریع بلند می‌شم، ولی کار از کار گذشته. نگاهش از روی  
تنِ برهنه‌م سر می‌خوره و می‌رسه به اونجام. یه ثانیه  
بیشتر از حد معمول اونجا می‌مونه و همین باعث می‌شه  
فکرای بد بزنه به سرم. ولی بعد پلک می‌زنه، چشماش  
می‌افته تو چشمام و ریز می‌شه.

همون‌طور که پُشتش رو می‌کنه بهم و کیسه‌ها رو پرت  
می‌کنه روی کابینتِ آشپزخونه، با توپ‌وپُر می‌گه: «تو اصلاً  
لباس می‌پوشی یا نه؟» صدای برخوردِ بطری‌ها می‌آد. پس  
این بود اون یه بطری که می‌خواست بخره!  
می‌گم: «اینجا خونه‌ی منه. دلم بخواد می‌تونم راحت  
بچرخم.»

«آره، وقتی تنهایی. برو یه چیزی تنت کن. نه من نه "دو"  
دلمون نمی‌خواد قبلِ شام اون صحنه‌ها رو ببینیم.»  
می‌گم: «خیلی خب.» برمی‌گردم که برم سمت اتاقم، ولی  
حس می‌کنم داره نگاهم می‌کنه، برای همین از روی شونه‌م  
یه نگاهی بهش می‌ندازم و می‌گم: «خوش‌فرم بود، نه؟»

صورتش از خجالتِ لو رفتن، لبو می‌شه.  
«من یه دوش سریع می‌گیرم. اگه پیتزا قبل اینکه پیام  
بیرون رسید، همه‌ش رو نخوریا.»  
«حالا ببینم چی می‌شه.»

سوکی در حموم رو قفل می‌کنه. نمی‌دونم می‌خواد من نیام  
تو یا خودش بمونه اون تو. همین فکر کافیه تا یه لبخند  
بیاد رو لبم. نکنه دارم یواش‌یواش اون گاردِ محکم سوکی  
رو می‌شکنم؟

همین که دارم شلوار گرمکنم رو می‌پوشم، آیفون می‌زنه. تا  
بدوبدو برم در رو باز کنم، نزدیک بود با کله برم تو دیوار  
راهرو. خیلی گشتمه؛ عمراً اجازه بدم کسی پیتزام رو بخوره.  
تا دستم می‌ره رو دکمه‌ی باز کردنِ در، شلوارم رو بالا  
کشیدم. منتظر می‌مونم تا یارو با دو تا جعبه‌ی داغ پیتزا  
برسه، شکمم واسه خودش کنسرت راه انداخته.

می‌گم: «ممنون»، بعد پیتزاها رو می‌برم آشپزخونه و  
می‌ذارم رو کانتِر. دو تا لیوان برمی‌دارم و یکی از بطری‌های  
شرابی که سوکی ول کرده بود رو درمی‌آرم. یه ظرف گیلّاس  
هم پیدا می‌کنم که خیلی عجیبه؛ یه ظرف بستنی هم  
هست که سریع می‌چپونمش تو فریزر.

=== صفحه 78 ===

خودمو روی مبل ولو کردم و پیتزاها و سوسه‌انگیز، درست

جلوی دستم روی میز عسلی بودن. تا سوکی بیاد، داشتم از گشنگی جون می‌دادم و دیگه هیچی از صبر و تحملم باقی نمونده بود.

صدای دوش قطع شد. دعا دعا می‌کردم جزو اون دخترایی نباشه که بعدِ حموم نیم‌ساعت وقتشونو با اسکراب و کوفت و زهرِ کرم‌های صورت تلف می‌کنن. خوشبختانه حدسم درست بود، چون هنوز چهار دقیقه نشده بود که در باز شد و صدای قدم‌های سبک‌شو پشت سرم شنیدم. «وای خدای من، چه بویی راه افتاده.» سرِ مبل ایستاد. سرمو بالا آوردم؛ موهایش خیس بود و صورتش بدون هیچ آرایشی، بی‌نقص و تمیز. خم شد، فکر کنم می‌خواست چیزی بذاره توی کیفش، ولی تنها چیزی که می‌دیدم، یقه بازِ لباسش بود.

گفتم: «می‌دونی، من کلاً آدمِ پاهای خوش‌تراشم. ولی این یکی رو دیگه نمی‌تونم نادیده بگیرم.»

یه لحظه مکث کرد، نگام کرد و بعد نگاهش چرخید سمت خودش. یه صدای غرغرِ آروم از گلویش دراومد: «اسکات، فکر می‌کردم توافق کردیم که دیگه این‌جوری حرف نزن.» منظورش همون قولی بود که دیشب بهش داده بودم یکم مراعات کنم.

«آره سوکس، ولی ببین... اوضاع از اون موقع خیلی فرق

کرده.»

گونه‌هاش گل انداخت و شک نداشتم که داره به اون لحظه‌ی تقریباً بوسه‌مون تو اتاق مهمون فکر می‌کنه. حاضرم شرط ببندم داشت تصور می‌کرد اگه اون‌طوری حواسمون پرت نمی‌شد، چی پیش می‌اومد.

«اسکات، اون قضیه...»

هه، می‌دونستم! حرفشو قطع کردم، چون اصلاً منظورم اون نبود.

«ما الان نامزدیم سوکس. فکر کنم حقمه که حداقل یه کم از این ویتترین بازدید کنم.»

مشتش رو گره کرد و لباسو جمع کرد؛ قیافه‌اش دقیقاً مثل وقتی بود که «دو» عصبانی می‌شد، خیلی بامزه بود.

«بی‌خیال بابا، بشین کنارم یه چیزی بخور.» دستمو دراز کردم سمت پیتزای رویی که آب از لب و لوچه‌ام راه انداخته بود. نمی‌دونم چم شده، ولی با اینکه سوکی توی اون تاپِ سفیدِ جذب خیلی دل‌ربا شده، الان پیتزا رو بیشتر می‌خوام. «می‌دونی، این دقیقاً همون چیزیه که اکثر زنا خوابشو می‌بینن.»

یه قلپ از شرابش خورد و پرسید: «جدی؟ چطور؟»  
«اینکه من فقط با یه شلوار ورزشی پیششون باشم. می‌دونم که دلت می‌خواد یه تیکه‌اش مال تو باشه.» به

عقب تکیه دادم و شکممو سفت کردم تا سیکس پکم  
بیشتر خودنمایی کنه. داشت مقاومت می کرد، حسش  
می کردم، ولی زورش نرسید و چشمش لغزید روی هیکل.  
گفت: «هوم، بهتر از ایناشم دیدم.»  
از خنده پرید تو گلو: «خیلی سخته بخوام اینو باور کنم.»  
=== صفحه 79 ===

«خب شروع کن به باور کردنش، عزیزم، چون یه خبری  
برات دارم. اون قدرها هم که فکر می کنی آتش دهن سوزی  
نیستی.»  
خنده ام می گیره، ولی دوباره صاف می شینم و در جعبه ای که  
روی پام بود رو باز می کنم. «ام... این دیگه چه کوفتیه؟»  
با یه حالتی به پیتزا زل می زنم که انگار یه موش مرده  
وسطش دیدم.

«اوه، اون مال منه.» دستش رو دراز می کنه و جعبه رو از  
دستم می کشه. اگه اون قدر از چیزی که دیدم شوکه نشده  
بودم، شاید سر اینکه چطور خیلی یواش دستش به دیکم  
خورد، یه داستان درست می کردم.

«واسه همینه که ما هیچ وقت نمی تونیم دوستای واقعی  
باشیم. امیدوارم این یکی از اون آشغالا نداشته باشه.»  
جعبه ی دوم رو برمی دارم و وقتی می بینم فقط گوشته،  
خیالم راحت می شه. «فقط آدمای روانی اون چیزای زرد

لعنتی رو می‌ریزن رو پیتزا.»

بهم می‌خنده و یه تیکه آناناسِ گرم و حال‌به‌هم‌زن رو برمی‌داره و می‌ندازه بالا. می‌جوتش و بعد زبونش رو می‌کشه دور لبش تا آبش رو پاک کنه. اون لحظه دیگه آناناس یادم می‌ره و محو حرکت زبونش می‌شم؛ دارم فکر می‌کنم که لمس کردنش چقدر می‌تونه نرم باشه. دیکم توی شلوارم تکون می‌خوره، ولی خدا رو شکر چون جعبه روشه، نمی‌فهمه.

می‌پرسد: «چی؟» و اخماش می‌ره تو هم. «سس مالیده به صورت‌م؟»

«آره، یکم.» نباید این کارو می‌کردم. از هر نظر غلط بود، ولی به درک. دستم رو می‌برم جلو و الکی مثلاً می‌خوام یه ذره سس که نبود رو از رو لب پایینش پاک کنم. وقتی دستم بهش می‌خوره، کل بدنش خشکش می‌زنه و چشماش که کلاً تیره هستن، تیره‌تر هم می‌شن.

همون‌طور که شستم رو می‌کشم رو لبش، به هم زل می‌زنیم. از نفس‌های تندش، گرما رو روی دستم حس می‌کنم.

«بهتره بخوری. نمی‌خوای بدتر از این بشه که هست.» دستم رو می‌کشم عقب و برمی‌گردم سمت پیتزای خودم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده؛ در حالی که سوکی هنوز داره با

نگاهش صورتم رو سوراخ می‌کنه. خوبه، خوشحالم که اون هم بهم ریخته، چون خودم از درون دارم منفجر می‌شم که چقدر دلم می‌خواد همین‌جا روی مبل بندامش زمین. بالاخره اون هم برمی‌گرده سراغ پیتزاش و دوتایی تو سکوت شروع می‌کنیم به خوردن. حتی تلویزیون رو هم روشن نکردیم که لااقل اون فشارِ سنگینی که بینمون بود شکسته بشه.

=== صفحه 80 ===

فصل چهاردهم

سوکی

مغزم داره منفجر می‌شه، پر از فکر و خیالم. الان آخرین کاری که باید بکنم خوردن شرابه، ولی مجبورم، فقط می‌خوام آروم شم. یه قلپ بزرگ از لیوان می‌خورم و پیتزام رو تموم می‌کنم؛ یعنی تا جایی که تونستم می‌خورم و الکی زل می‌زنم به تلویزیون، ولی تو دلم غوغاست. اسکات یه هرزه‌ست.

من از اسکات بدم می‌اد.

ولی تا اینجا که غافلگیرم کرده، بابای خوبیه.

اون حسی که تو اتاق مهمان نشون داد... ته دلش یه چیزایی هست...

اون زنه يه عوضيه.  
الان ديگه ته جييم هم خاليه.  
کارل هر لحظه ممکنه برسه...  
«لعنتی.»

«چی شده؟»

«یادم رفت. پسرعموم داره میاد که اتاق رو ببینه. اگه براش  
پیتزا سفارش نداده باشم، زنده‌م نمی‌ذاره.»  
نصف پیتزای اسکات رو برمی‌دارم و می‌ذارم کنار اون سه  
تیکه‌ای که نتونستم بخورم.

اسکات اعتراض می‌کنه: «هی، هی، هی! اون مال منه.»  
جعبه رو می‌بندم و می‌گم: «اگه ببینم کارل خودش قبلاً  
خورده، اون وقت شاید بهت پسش بدم.»  
«نمی‌تونی بگی فردا بیاد؟ امروز کلاً یه روز جهنمی بود.»

=== صفحه 81 ===

«نه، اون اتاق باید هرچه زودتر سر و سامون بگیره.  
مخصوصاً اگه قراره سر حضانت با اون عجوزه بجنگی. هرچی  
زودتر هم یه وکیل بگیری بهتره.»

اون پیکش رو بالا میاره و تا ته سر می‌کشه: «حیف که  
نمی‌تونم بزnm به بی‌خیالی و حسابی مست کنم، چون  
استرسم زده بالا و دیگه جا نداره.»

لبخندی می‌زنم و می‌گم: «می‌دونم. کارل که بره، می‌تونیم باز بشینیم با هم شراب بخوریم و گپ بزنیم، باشه؟»

نیم‌ساعت بعد کارل سر می‌رسه. شروع می‌کنه به اندازه گرفتن اتاق، وقتی فکر می‌کنه اسکات حواسش نیست، با ابرو به اسکات اشاره می‌کنه و نگاهی به من می‌ندازه. پیتزا هم نمی‌خوره چون می‌گه تو راه مک‌دونالد زده تو رگ.

اسکات همون‌طور که پیتزای ولرم رو می‌خوره، با کارل درباره گچ‌کاری دیوارها و کمد دیواری حرف می‌زنه.

کارل می‌پرسه: «حالا که اینجام، می‌تونم اون کوچولو رو ببینم؟»

اسکات می‌گه: «حتماً.» همگی می‌ریم توی اتاق. نگاهش می‌کنم که اسکات، «دو» رو بغل می‌کنه و با افتخار می‌ده دست کارل. دلم غنچ می‌ره و یه حس عجیبی بهم دست می‌ده. خدایا نه، اصلاً! قرار نیست من دیوونه واسه این صحنه‌ی «بابای جذاب» حس‌وحالی پیدا کنم. آره، تو دلم گفتم «بابای جذاب»! رسماً دارم از درون متلاشی می‌شم.

من سوکی مدنم؛ یه دخترِ زبون‌دراز و نترس که زیر بار حرف زور نمی‌ره. نباید این ترکیبِ «بابای جذاب و بچه بامزه» منو به احساسات بندازه. کارل داره با بچه حرف‌های قند و عسلی می‌زنه و اسکات هم داره درباره اون عجوزه براش تعریف می‌کنه.

کارل می‌گه: «آدرسش رو پیدا کن تا قفل‌های خونه‌ش رو عوض کنم که نتونه از خونه‌ش بره بیرون. عوضی احمق.» بعد ادامه می‌ده: «به هر حال من دیگه باید برم، واسه همه‌چی برات آرزوی موفقیت می‌کنم. بهت خبر می‌دم کی می‌تونم کار رو شروع کنم. سعی می‌کنم برنامه‌م رو جوری بچینم که کارِ تو و این کوچولو اولویت باشه. راستی، نامزدیتون هم مبارک.» چشمکی بهم می‌زنه و می‌گه: «باید بگم اصلاً انتظارش رو نداشتم. اون خیلی ازت حرف می‌زنه، ولی نه با عشق، رفیق!» بعد هم به شوخی خودش می‌خنده و می‌ره.

اسکات می‌پرسه: «پس خیلی درباره من با پسرخاله‌ت حرف می‌زنی، آره؟»

جواب می‌دم: «همون‌طور که خودش گفت، حرف‌های خوبی نیست.» دوباره لیوان‌ها رو پر می‌کنم و می‌شینیم. اسکات «سوکی» رو می‌ذاره توی ننویش.

با ناز می‌گه: «دیگه کم‌کم وقت خوابه، کوچولوی من.» انگار حرفش رو می‌فهمه، چون چشماش رو می‌بنده و تو یه دقیقه خوابش می‌بره.

می‌رم توی آشپزخونه و یه ظرف گیلایس برمی‌دارم.

اسکات دوباره غر می‌زنه: «آناناس همون‌جا تو ظرف میوه جاشه، نه روی پیتزای لعنتی.»

یه گیلایس از ظرف برمی‌دارم و می‌خورم و می‌گم: «مممم.»  
=== صفحه 82 ===

«لعنتی، سوکس، می‌شه موقع میوه خوردن این‌قدر عشوهِ نیای؟ الاناس که دیگه با ساقه میوه برام پاپیون درست کنی.»

ابرویی بالا می‌اندازم و چشمکی می‌زنم.  
می‌گه: «عمرأ بتونی.»

می‌گم: «پس نگاه کن.» ساقه آلبالو رو می‌ذارم توی دهنم و

صبر می‌کنم نرم بشه، بعد با زبونم این‌قدر باهاش ور می‌رم تا بالاخره گره‌خورده میارمش بیرون و می‌ذارمش کف دستم.

اسکات ناله‌ای می‌کنه و می‌گه: «داری می‌کُشیم، سوکس.» خودش رو کنارم ولو می‌کنه و دستش رو دراز می‌کنه سمت لیوانش. متوجه می‌شم این‌بار اون‌قدر بهم نزدیک شده که ران پاش به پام می‌خوره.

می‌گم: «چیزی به اسم حریم شخصی شنیدی؟» با شیطنت می‌گه: «بین مرد و نامزدش نباید هیچ فاصله‌ای باشه.»

تصمیم می‌گیرم با خودش هم‌بازی بشم. نزدیک‌تر می‌شم. وقتی لب‌هام درست کنار لب‌هاش قرار می‌گیره، چشم‌هاش گرد می‌شه.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم و لبم رو گاز می‌گیرم و می‌گم: «داشتم به حرفت فکر می‌کردم، همون که گفتی باید جنس رو چک کرد...»

می‌پرسه: «خب؟»

می‌گم: «دیدم مال تو یه کم جای کار داره.» عقب می‌شینم و می‌خندم. اما خنده‌م کوتاه بود، چون یهو لیوان رو از دستم می‌گیره و شراب می‌ریزه کف زمین، همون‌طور که با دستپاچگی دو تا لیوان رو می‌کوبه روی میز.

لب‌های اسکات روی لب‌هام می‌شینه؛ محکم و مقتدر،  
جوری که راه فراری باقی نمی‌ذاره. لعنتی، عجب بوسه‌ای بلد  
بود.

نباید همراهی می‌کردم. من ازش متنفرم...  
ولی فکر کنم دیگه نیستم. فکر کنم واقعاً دلم می‌خواد  
بیشتر بشناسمش...  
وای، گندش بزنه.

با همون شدتی که اون من رو می‌بوسید، منم همراهی‌ش  
می‌کنم. زبونم می‌ره توی دهنش و با زبونش گلاویز می‌شه.  
دست خودم نیست. همه‌چیز تا الان این‌قدر  
غیرقابل‌پیش‌بینی بوده، چرا الان فرق کنه؟ کاملاً سردرگم  
شدم. نه می‌دونم تو زندگی‌ام چه خبره، نه حتی می‌دونم  
اصلاً کی هستم؛ ولی اینجا، همین الان، یه بدن گرم و  
تکیه‌گاه پیدا کردم که خودم رو بهش وصل کنم، حتی اگه  
بعدش دوباره ازش متنفر بشم. ولی الان نیستم. ازش  
متنفر نیستم، و قطعاً از بوسه‌ش هم بدم نمی‌اد. مزه  
شراب قرمز و سس گوجه می‌ده. بوی شامپو بدن مردونه  
می‌ده. پشتم می‌خوره به کوسن‌های مبل و اسکات دستش  
رو لای موهام می‌کشه. بوسه رو قطع می‌کنه و لب‌هاش رو  
می‌کشه روی خط فکم و پایین گردنم. وقتی آروم نرمه  
گوشم رو گاز می‌گیره، تنم مورمور می‌شه.

پایین، پایین‌تر. تاپم رو زد بالا و سینه‌بندم معلوم شد، بعد کاپش رو کشید پایین. قبل از اینکه حتی بخواد بهم دست بزنه، سینه‌ام توی هوای خنک و خرده‌سنگ‌ها قرار گرفت. بعد نوک سینه‌ام رو گذاشت توی دهنش. گرم بود و همون‌طور که می‌مکید، حس کردم یه چیزی مستقیم وصل شد به عمق وجودم، انگار برق گرفتم. نفسم بند اومد. چشماش رفت سمت چشمام و فهمیدم از سرِ رضایت داره لبخند می‌زنه. سراغ اون یکی سینه‌ام هم رفت؛ با کف دستش ماساژش داد، نوکش رو بین انگشتاش چرخوند و اونم برد توی دهنش. حس کردم شورت خیسم شده. دیگه اصلاً به گذشته‌ام با اسکات فکر نمی‌کردم، فقط همین‌جا، همین لحظه برام مهم بود.

دستم و کشیدم روی شکمش، تیشرتش رو دادم بالا و سرانگشتم روی سینه‌اش کشیدم و با نوک سینه‌هاش بازی کردم. دستمو چسبوندم به سینه‌اش و از روی شکم سفت و عضله‌ایش کشیدم پایین. دستم رو پایین‌تر بردم و از روی شلوارش، برآمدگی سفت و بزرگش رو نوازش کردم.

اسکات با په دست کش شلوارش رو کشید پایین و خودش رو آزاد کرد؛ منم گرفتمش توی دستم و مشتمو بالا و پایین طول آلتش کشیدم. دکمه شلوار خودم رو باز کردم و باسنم رو بلند کردم تا جینم دربیاد. انگشتش لغزید لبه‌ی شورت‌م و شروع کرد به شیطنت، و رفت توی خیسی من.

اسکات زیر لب غرید: «لعنتی... همین‌جا بمون.»

با عجله از اتاق زد بیرون و این بهم فرصت داد بفهمم کجام. روی مبل، جایی که احتمالاً دارم با اسکات سالیوان، دشمنم، سکس می‌کنم. بدنم اصلاً براش مهم نبود و مغزم رو کلاً خاموش کرده بود. جینم رو از پام درآوردم و تاپم رو از سرم کشیدم تا فقط با لباس زیر بمونم. دست دراز کردم سمت میز و باقی شرابم رو سر کشیدم، چون دهنم خشک خشک شده بود.

بعد اسکات برگشت، این بار کاملاً لخت. ولی دیگه به این فکر نمی‌کردم که بهش بگم لباس بپوشه؛ غرق شدم توی عضلاتِ سفتِ بدنش و اون عضوِ غول‌پیکری که اومده بود تا به تکتکِ نیازم پاسخ بده.

اومد روم و دوباره لبام رو اسیر لباش کرد. اون انگشت‌های  
ماهرش دوباره لغزید لبه‌ی شورت‌م و شروع کرد به تحریک  
کردن و مالیدن، بعد هم فشارشون داد داخل من؛ جوری که  
توی دهنش ناله کردم و خودم رو بهش فشار دادم.

با تحکم گفت: «چقدر خیسی... واسم ارضا شو.»

و منم شدم؛ بدنم روی بدنش لرزید و همون‌طور که  
انگشتاش توی وجودم بود، به اوج رسیدم؛ نفسم بند  
اومده بود و سینه‌ام به سینه‌اش می‌کوبید.

=== صفحه 84 ===

کاندوم رو می‌کشه و خودش رو بین پاهام جا می‌ده.  
چشم‌هاشو می‌بنده و فشار وارد می‌کنه؛ وقتی کاملاً تو  
وجودم جا می‌گیره، از لذت نفس حبس می‌شه تو سینه‌ام.  
دوباره حرکت می‌کنه و عقب می‌کشه، باز فشار می‌ده و  
عقب می‌کشه. پاهام رو دورش حلقه می‌کنم که یهو متوقف  
می‌شه. دست می‌کشم به شورت‌م و وقتی قطره‌ای مایع رو  
پاک می‌کنم، می‌فهمم از چشم اسکات اومده.

اخم‌هاش تو هم رفته. چشم‌هاش پر از درد و حسرته.  
می‌گه: «نمی‌تونم. ذهنم اجازه نمی‌ده. سوکی، خیلی دلم

می‌خواد، خیلی زیاد.»

بهش می‌گم: «هیس، آروم باش. اشکالی نداره.» می‌ذارم ازم فاصله بگیره. هلش می‌دم عقب و می‌چسبونمش به مبل و کاندوم رو از تنش درمیارم. زانو می‌زنم کنار مبل، می‌گیرمش تو دستم و می‌ذارمش تو دهنم. واقعاً خدا رو شکر که عقزده نمی‌شم. دوباره دستم رو آروم روی بدنش می‌کشم، سرانگشتام رو روی پوستش می‌چرخونم و نازش می‌کنم. وقتی غرق لذت می‌شه و خودش رو می‌سپاره به دهنم، محکم پابینش رو می‌گیرم و زبونم رو روی طولش می‌کشم، دور سرش می‌چرخونم و می‌مکم؛ بعد شروع می‌کنم آروم بالا و پایین رفتن و همزمان محکم‌تر می‌مکم. لگنش شروع می‌کنه به بالا و پایین شدن و دستش رو می‌ذاره پشت سرم و آروم موهام رو می‌گیره. حس می‌کنم بیضه‌هاش منقبض می‌شن و بعد، توی دهنم ارضا می‌شه؛ ضربان‌های آخرش رو هم با لرزش حس می‌کنم. وقتی با احتیاط ره‌اش می‌کنم، دست می‌کشه تو موهام.

می‌گه: «خیلی معذرت می‌خوام.» به مردی نگاه می‌کنم که فقط به لحظه کوتاه، وقتی داشت اتاق اضافه رو خالی می‌کرد، دیده بودمش.

می‌گم: «نیازی به عذرخواهی نیست. باید از قبل حدس می‌زدَم. با این وضعیت، اصلاً عجیب نیست.» بلند می‌شم و می‌گم: «حالا تا من لباسام رو عوض می‌کنم، تو شیشه شیر "دو" رو آماده کن تا بذاریمش تو تختش، باشه؟»

سرش رو تکون می‌ده و دوباره نگام می‌کنه: «سوکی... امشب روی مبل خواب. لطفاً. می‌خوام تو تخت من بخوابی. پیش من. بهت نیاز دارم.»

منم سرم رو تکون می‌دم، چون در حال حاضر حس می‌کنم نمی‌تونم به این نسخه از اسکات "نه" بگم.

توی دستشویی خودم رو تمیز می‌کنم، مسواک می‌زنم و یه لباس خواب نرم می‌پوشم. شاید دلم بخواد باهاش هم‌بستر بشم، ولی نمی‌خوام لخت بخوابم. اوضاع خودش به اندازه کافی گیج‌کننده هست. وارد یه مسیر ناشناخته شدیم و اصلاً نمی‌دونم تهش چی می‌شه. چون من یه نسخه از اسکات رو می‌شناسم؛ همونی که بعد از خوابیدن با یه زن، فرار می‌کنه. ولی با اینکه عملاً رابطه‌ای نداشتیم، این مرد ازم می‌خواد باهاش بخوابم. خودمو با شستن

ظرف‌ها مشغول می‌کنم تا وقتی که "دو" رو می‌ذارن تو  
تختش و اسکات میاد دم در آشپزخونه.

می‌پرسه: «آماده‌ای بریم بخوابیم؟»

=== صفحه 85 ===

برگشتم، حوله رو برداشتم که دستامو خشک کنم، یه سر  
تکون دادم و پشت سرش راه افتادم سمت اتاق خوابش.  
رفت زیر پتو؛ شلوار راحتی پاش بود ولی تنش لخت بود. با  
تردید کنارش خزیدم زیر پتو. ولی اون اصلاً تردید نکرد.  
کشیدم سمت خودش و بغلم کرد، جوری که کاملاً چسبیدم  
بهش.

زیر گوشم زمزمه کرد: «اینجا قشنگ اندازه‌ی منی. سوکس،  
نمی‌دونم چه کوفتی داره اتفاق می‌افته، ولی هرچی هست،  
می‌خوام باهاش پیش برم.»

با خودم فکر کردم: «خب، حداقل خیالم راحت شد که اونم  
مثل من گیج شده.» چشمامو بستم و بعد از مدتها، با یه  
حسِ خوبِ عمیق خوابم برد؛ اصلاً نمی‌خواستم به بعدش  
فکر کنم. طول شب چند بار بیدار شدیم چون «دو» تکون  
می‌خورد، ولی دوباره برمی‌گشتیم سر جامون و می‌خزیدیم  
تو بغل هم، تا اینکه نور زد به پرده‌ها و واقعیتِ دادگاه و  
شکایت برای تعیین هویتِ بچه، مثل پتک خورد تو

سرمون.

=== صفحه 86 ===

فصل پانزدهم

اسکات

چه مرگمه من؟ همین چند لحظه پیش تو وجودش بودم. اون جای تنگ و داغش دورم می‌لرزید، ولی تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که نکنه ناخواسته حامله بشه. کاندوم گذاشتم. می‌دونستم سالمه و دست‌کاری نشده، ولی باز یه صدایی ته مغزم داشت داد می‌زد. اگه یه بار شده، بازم می‌تونه بشه؛ اونوقت تکلیف من چی می‌شه؟ تکلیف ما چی؟

یه چیزی داشت عوض می‌شد. تنش بینمون داشت بیشتر می‌شد و عطش منم برای اون پابه‌پاش بالا می‌رفت، ولی ریسکش خیلی زیاد بود. «دو» فقط دو ماهشه، تازه شناسنامه‌اش رو دیدم. اون اصلاً احتیاج نداره به‌خاطر گندکاری دوباره‌ی باباش، صاحب یه خواهر یا برادرِ ناتنی بشه. خدایا، من چقدر آدم افتضاحی‌ام. تعجبی نداره که بابام همه‌ی انرژی‌اش رو گذاشت رو داداشم. حتماً از همون موقع می‌دونست که خرج کردن واسه من هدر دادنه.

با این فکرا عضلاتم منقبض شد و سوکی رو محکم‌تر بغل کردم. تا حالا کسی نتونسته بود فقط با یه نگاه و یه لمس ساده آرومم کنه، ولی اون دقیقاً همین کار رو کرد. اون مه غلیظی که وقتی غرق گذشته‌ام شده بودم دورم رو گرفته بود، کنار زد.

خیلی آروم کنارم خوابیده و نمی‌تونم انکار کنم که هم به‌شدت عجیبه، هم فوق‌العاده. تا حالا هیچ زنی تو تختم نخوابیده بود. اصلاً تا حالا هیچ زنی پاش رو تو این خونه نذاشته بود، البته غیر از سارا، لیا و خاله‌ام که اونا حساب نیستن. فکر می‌کردم فکر کردن به خوابیدن...  
=== صفحه 87 ===

اینکه کنار کسی بخوابم همیشه برام کابوس بود، ولی انگار قضیه‌اش فرق می‌کنه، واقعاً حس خوب و آرومی داره. بیشتر بهش نزدیک می‌شم، صورتم رو می‌برم لای موهاش و نفس عمیقی می‌کشم. یهو یه زمزمه‌ی آروم میاد: «داری بو می‌کنی منو؟» بدنم کلاً قفل می‌کنه. لعنتی. من... اممم...

هنوز من من می‌کنم که اون برمی‌گرده. سرش روی بالش، با

چشم‌های خواب‌آلود و موهای بهم‌ریخته نگام می‌کنه.  
مطمئنم تا حالا به این جذابی ندیده بودمش. لعنت به  
من، اصلاً چه مرگمه؟

دست خودم نیست؛ دست می‌برم و یه تار مو که ریخته رو  
صورتش رو می‌زنم پشت گوشش. چشم‌هاش از این تماس  
ریز می‌شه و من بدتر تحریک می‌شم.  
«اسکات؟»

تصویر دیشبش که زانو زده بود جلوم میاد جلوی چشمم، با  
همون حس گناه که نتونستم کارم رو درست انجام بدم.  
هنوز نمی‌دونم اونجام واقعاً خرابه یا نه، ولی سعی می‌کنم  
بهش فکر نکنم و می‌رم زیر پتو.

آروم داد می‌زنه: «اسکات، داری چه غلطی می‌کنی؟»  
حواسش هست که «دو» بیدار نشه. انگشت‌هاش رو  
می‌کنه لای موهام و محکم می‌کشه.

پتو رو می‌زنه کنار و از بالا نگاه می‌کنه که چطور دارم بین  
پاهاش جا می‌گیرم واسه ماموریت. «اسکات؟»  
«نکنه می‌خوای بگی دلت نمی‌خواد؟»

چشم‌هاش تیره می‌شه و بالا و پایین شدن سینه‌هاش  
هوش از سرم می‌بره.

«ما نباید...»

«سوکس، کی تا حالا دیده من به حرف کسی گوش بدم؟»

«هیچ وقت، ولی...»

«فقط بذار انجامش بدم. حس می‌کنم بعد دیشب بهت بدهکارم.»

«اسکات، تو هیچ بدهی‌ای به من نداری. راستش، چرا، حداقل پانصد پوند بهم بدهکاری، ولی...» حرفش نصفه می‌مونه چون دستم رو می‌برم سمت کمرش و شلوار پیژامه و لباس زیرش رو می‌کشم پایین. «داشتم می‌گفتم... هیچ... آه... بدهی‌ای... نداری.»

پاهام رو باز می‌کنم و زبون می‌کشم روی بدنش؛ حرف‌هاش تبدیل می‌شه به جیغ‌های لذت و قلبم از این که می‌بینم اونقدرها هم داغون نیستم، پر از حس غرور می‌شه.  
=== صفحه 88 ===

تمرکز می‌کنم روی کلیتوریسش و دور ورودی واژنش بازی می‌کنم. باسنش از روی تشک بلند میشه و انگار دنبال چیزی بیشتر می‌گرده. فکرشو بکن، همین دختر تا همین چند لحظه پیش ادایِ «نمی‌خوام» در می‌آورد.

می‌لیسَمش و می‌مکم و غرق می‌شم تو اون طعم شیرینی که فقط مالِ خودِ سوکیه. سعی می‌کنم فکرِ افتضاحِ دیشب رو از سرم بیرون کنم؛ همون شب‌کاری که صد بار با خودم عهد کرده بودم دور این دختر رو خط بکشم، چه برسه به

اینکه بخوام با میلِ خودم صورتم رو ببرم لای پاش.

از بالا صدام می‌کنه: «یا خدا... لعنتی، اصلاً قطعش نکن.»  
وقتی می‌فهمه از روی شیطننت حرکاتم رو آروم کردم، با  
دستور بهم می‌گه. انگشت‌هاش رو می‌کنه توی موهام و  
منم قبل از اینکه دسته‌ای از موهام رو بکنه، دوباره  
دست‌به‌کار می‌شم.

با دو تا انگشت که تا ته توش فرو کردم، جی-اسپاتش رو  
پیدا می‌کنم و می‌برمش لبِ مرزِ ارگاسم. جیغ می‌کشه توی  
بالش؛ موج پشتِ موج لذت بهش هجوم می‌آره و اون‌قدر  
محکم با عضلاتش انگشت‌های منو فشار می‌ده که یه لحظه  
مغزم سوت می‌کشه، مخصوصاً که فکر می‌کنم اگه این  
فشار روی آلتِ خودم بود چی می‌شد. اون پایین، اون‌قدر  
سفت و سخت شده که دیوانه‌وار می‌خوام تا ته بکنمش  
توش، ولی نمی‌تونم. بعدِ گندی که دیشب زدم، اصلاً.  
نمی‌خوام دوباره شرایطی پیش بیاد که بخواد بزنه به تیپ و  
تاپم و قاطی کنم. تازه، هدفِ این صبح که این نبود؛ این  
فقط یه معذرت‌خواهی بود برای اینکه دیشب نتونستم کارم  
رو درست انجام بدم، نه پیش‌درآمدی برای یه سکس  
دوباره.

داشتم می‌خزیدم سمت بالا که «دو» شروع کرد به تگون خوردن. دقیقاً سرِ وقت، دخترِ من.

«تو همین‌جا بمون، من می‌رم.» می‌پریم اون طرف تخت، یه شورتِ تمیز از کشو درمیارم و می‌پوشم. هرچند که شورت هم خیلی نمی‌تونه این وضعیتِ نیم‌خیز و سفتِ منو پنهان کنه، ولی خب کاریش نمی‌شه کرد.

به محض اینکه برمی‌گردم سمتش، نگاهش می‌افته به اون‌جام و لب‌هاش از هم باز می‌مونه.

«قهوه می‌خوای؟»

تا سرش رو از روی شلوارم بلند می‌کنه، یه پوزخندِ شیطننت‌آمیز رو لب‌هام می‌بینه.

زبونش رو می‌کشه روی لب‌هاش و نگاهش رو می‌دزده:  
«آره... آره لطفاً.»

بعدِ یه سر رفتن به دستشویی، «دو» رو از تو تختش بغل

می‌کنم و می‌برمش تو آشپزخونه که سوکی یکم فضا داشته باشه. امروز شیفتِ صبح داره، باید زودتر حاضر شه.

برمی‌گردم که قهوه‌ش رو بدم، ولی می‌بینم دمِ درِ اتاق ایستاده؛ لباس پوشیده و آماده‌ست که بره.

«نمی‌خوای... حالا... یه صبحونه‌ای بخوری؟» نمی‌دونم چرا این حرف از دهنم پرید. اصلاً خودم هیچ‌وقت قبلِ شیفت صبح صبحونه نمی‌خورم، چون می‌دونم که...  
=== صفحه 89 ===

می‌تونم از محل کار یه چیز خیلی بهتر جور کنم. صد در صد مطمئنم که سوکی هم دقیقاً همین کار رو می‌کنه.  
«نه، فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشه. تو فکر می‌کنی هست؟»  
توی چشمای نگرانش نگاه می‌کنم و هول می‌شم. گند زدم؟  
«این... اِ... به خاطر دیشب و امروزه؟» دستمو می‌برم پشت گردنم و منتظر جوابش می‌مونم. دلم داره می‌پیچه و قلبم تند می‌زنه؛ این نشون می‌ده که خیلی بیشتر از چیزی که بخوام اعتراف کنم، نگرانِ حرفیه که می‌خواد بزنه. واسه همینه که اهل شب موندن نیستم. البته باید اعتراف کنم بیشتر به خاطر اینه که می‌ترسم طرف مقابل وابسته بشه، نه خودم.

نه، نه، نه. قضیه این نیست. من فقط یه سکس حسابی دلم می‌خواست.

«آره. نه. آره. هیچ‌کدوم از اون کارا نباید اتفاق می‌افتاد، اسکات. من نیومدم اینجا که بازیچه‌ی تو بشم. من اومدم که تو کارهای «دو» کمک کنم.»

برمی‌گرده، کیفش رو می‌ندازه روی شونه‌ش و یه قدم میره جلو؛ اصلاً به قهوه‌ای که هنوز دسته توجهی نمی‌کنه. «زود می‌بینمت.» بعدش پیشونی «دو» رو می‌بوسه و با عجله از آپارتمان می‌ره بیرون.

دو تا نکته از حرفاش توی ذهنم می‌پیچه. یکی «اومدم که تو کارهای «دو» کمک کنم» و اون یکی «زود می‌بینمت». نگفت «بعداً می‌بینمت» یا «بعد کار میام». فقط گفت «اومدم».

قهوه رو می‌ذارم زمین، می‌رم سمت مبل و ولو می‌شم؛ صورتم رو می‌گیرم توی دستام. واقعاً حسابی گند زدم. «دو» تکون می‌خوره و چاره‌ای ندارم جز اینکه به خاطر اون هم که شده خودمو جمع‌وجور کنم.

بهش غذا می‌دم، پوشکش رو عوض می‌کنم و با کلی بدبختی یه دوش می‌گیرم، اونم وقتی «دو» توی صندلی مخصوصش کنار وان نشسته. عطر سوکی هنوز دور و برمه و با اینکه خوشم میاد، ولی باید از ذهنم بیرونش کنم.

انگار خیلی عمیق توی فکرم جا خوش کرده.  
تا وقتی ساکت نشدیم نفهمیدم که با اون همه شلوغ کاری  
دیروز، جواب آزمایش DNA که سفارش داده بودم تا  
فرداش به دستم برسه، نرسیده. داشتم ایمیل تأییدش رو  
چک می‌کردم که آیفون زد.  
آماده بودم تا حسابی از خجالت پیک اداره پست دربیام که  
یه صدای زنونه نرم از توی آیفون اومد.  
«سلام، سارام. اوه، یه نفر هم با یه بسته برات اومده.  
می‌تونیم بیایم بالا؟»  
با اشتیاق گفتم: «آره.» طوری که خنده‌ش گرفت، و در رو  
براشون باز کردم.  
=== صفحه 90 ===

دو رو می‌ذارم تو صندلی‌اش و می‌رم سمت در.  
به سارا می‌گم: «سلام، بیا تو» و می‌رم کنار تا وارد شه. اونم  
حرف گوش می‌کنه و می‌ره تو. حتی لازم نیست برگردم  
پشت سرم رو نگاه کنم تا بفهمم یک‌راست رفته سراغ دو.  
کلاً معتاد بچه‌ست.  
[پیک بسته رو می‌ده]  
«این باید دیروز می‌رسید.»  
«عذر می‌خوام قربان. تو انبار یه اشتباهی پیش اومد.»  
«اصلاً قابل قبول نیست. من پول دادم که دیروز برسه.»

«متوجه‌ام. روی این کارت یه شماره هست که می‌تونید  
باهاش تماس بگیرید و شکایت کنید.»  
چشمام رو می‌چرخونم و زیر لب می‌گم: «عالی شد.»  
دستگاهش رو امضا می‌کنم و می‌ذارم بره.  
سارا از اون‌ور داد می‌زنه: «مطمئنم که اون بهترین کاریه که  
تو کل عمرت کردی.»  
همون‌طور که انتظار می‌رفتم، می‌بینمش که دو رو بغل کرده  
و محو چشمای قهوه‌ایِ درشتش شده.  
بهش می‌گم: «مجبورم باهات موافقت کنم. قهوه  
می‌خوری؟»  
«همیشه.»  
«می‌خوای بهش شیر بدی؟» با یه قیافه‌ای نگام می‌کنه که  
انگار می‌خواد بگه «داری مسخره‌م می‌کنی؟» و من می‌زنم  
زیر خنده. «خیلی خب، پس بچه‌هات کجان؟»  
«پیش مادر بزرگشونن. چند ساعت وقت داشتم، گفتم پیام  
ببینم حالت خوبه و اینا رو هم برات بیارم.» با سر به یه  
توده ساک اشاره می‌کنه که موقع اومدن اصلاً متوجه نشده  
بودم دستشه.  
«خب، ظاهراً داری اوضاع رو جمع و جور می‌کنی، ولی من تو  
رو می‌شناسم اسکات. این تغییر وضعیت نباید برات آسون  
بوده باشه.»

«نمی‌دونم اگه سوکی کمک نمی‌کرد چیکار می‌کردم.» همین که اسمش رو می‌ارم، یه دردی تو سینه‌ام می‌پیچه که اصلاً ازش خوشم نمیاد.

سارا با چشمای گرد نگام می‌کنه و می‌گه: «اووه، باورم نمی‌شه.»

با شک می‌پرسم: «چی؟»

«اون نگاهت. اون چشمای مهربون و اون لبخندِ خجالت‌آور. تو عاشقش شدی، مگه نه؟»

صاف می‌شینم. «چرت و پرت نگو. اصلاً نمی‌تونم تحملش کنم.»

می‌زنه زیر خنده. واقعاً می‌خنده. «باشه. هی به خودت تلقین کن. هر وقت بهش پی بردی، راحت باش و بیا بهم بگو که حق با من بود.»

چشمام رو براش ریز می‌کنم. «می‌دونی... ممکنه همین الان تف کنم تو این.» به قهوه‌اش نگاه می‌کنم و دوباره برمی‌گردم سمت خودش.

«جرئت نمی‌کنی.»

«امتحان کن ببین می‌تونم یا نه.»

=== صفحه 91 ===

سارا یکی دو ساعتی موند و کمک کرد نمونه دی‌ان‌ای من و «دو» رو بگیریم. بعدش باهاش تا دم در ساختمون رفتم تا

اون جعبه‌ای که آدرس روش نوشته شده بود رو پست کنم  
واسه آزمایشگاه.

سارا گفت: «هر چی لازم داشتی، بهم زنگ بزن. مخصوصاً  
اگه واقعاً گند زدی و اونم از رو لجبازی برنگشت.»

با بی‌خیالی گفتم: «برمی‌گرده.» ولی ته دلم اصلاً مطمئن  
نبودم. «اون طعم بهشت رو چشیده، محاله که برای دوباره  
امتحان کردنش برنگرده.»

سارا ابروهاش رو انداخت بالا. قشنگ می‌فهمید دارم چرت  
و پرت می‌گم؛ درست مثل سوکی، اونم می‌دونست که این  
قضیه خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌دم، درگیرم کرده.

سارا گفت: «بعداً به ریس زنگ می‌زنم و شمارهت رو بهش  
می‌دم؛ امیدوارم وقتی جواب آزمایش‌ها اومد، بتونه یه  
راهنمایی‌ای بهت بکنه.» ریس بهترین دوست سارا بود و  
قبل از اینکه بچه‌دار بشه، وکیل خانواده بود. قبلاً هم ازش  
تعریف کرده بود ولی اون موقع زیاد جدی نگرفته بودم. ولی  
الان، با گوشِ جون منتظر بودم ببینم کی می‌تونه تو این  
ماجرای «دو» بهم کمک کنه.

سارا رو کرد به «دو» و گفت: «خدا حافظ دختر خوشگل. خیلی زود می‌بینمت. شاید با چند تا هم‌بازی اومدم.»

پرسیدم: «برای هم‌بازی یه کم کوچیک نیست؟»

جواب داد: «اصلاً، عاشق این می‌شه که تماشا شون کنه وقتی بازی می‌کنن.»

خدا حافظی کردیم و بقیه روز رو با «دو» گذروندم. خیلی دوست داشتم بگم اوضاع داره بهتر می‌شه، ولی تا موقعی که شیفت سوکی داشت تموم می‌شد، دیگه از پا افتاده بودم. تشنه‌ی این بودم که با یکی حرف بزنم و یکی بیاد یه کم بهم کمک کنه.

«دو» رو حموم کردم و لباس خواب تنش کردم تا خوش‌بو و تر و تمیز باشه، ولی همون‌طور که حدس می‌زدم، سوکی هیچ‌وقت پیداش نشد.

=== صفحه 92 ===

فصل شانزدهم

سوکی

باید می‌زدم بیرون. همه‌چی خیلی سنگین شده بود، واسه همین فرار کردم. اول رفتم سر کار که اونجا تونستم یه میلیون (شاید دو میلیون) تا سوال در مورد اسکات و دو (Doe) رو جواب بدم و بعدش برگشتم خونه. الانم همونجام. تو خونه‌ی خودم، بخاری روشن، لباس‌خواب تنمه، یه پتوی نرم و گنده پیچیدم دورم و یه بطری بزرگ شراب هم هست که قراره تنهایی همه‌شو بخورم. چون نیاز دارم فکر کنم و نیاز به الکل دارم. این دو تا شاید ترکیب خیلی خوبی نباشن ولی خب، همینی که هست. یه ظرف گیلّاس هم کنارمه.

واقعاً چه غلطی داره اتفاق می‌افته؟ همین چند روز پیش، زندگیم خلاصه می‌شد تو گهگاهی دیدن کارل، کار کردن تو «این‌هیل» و از اسکات متنفر بودن، در حالی که از کارم و روتین‌های خونه لذت می‌بردم: خرید کردن، کتاب خواندن، آشپزی. هیچ‌چیز خارق‌العاده‌ای نبود، ولی روالِ عادی خودم رو داشت. دوست و رفیق زیادی ندارم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم درباره گذشته حرف بزنم. قرار گذاشتن هم چیزیه که گاهی انجامش میدم، که اونم باز به خاطر اینکه نمی‌خوام پام به گذشته باز بشه، ازش دوری می‌کنم. حالا

چی؟ درگیر زندگی یه بچه دو ماهه شدم، درگیر زندگی باباش شدم و یه حس‌هایی هم نسبت بهش پیدا کردم.

سندرم استکھلم. حتماً همینه. همون حالتی که عاشق آدم‌ربات میشی. می‌دونم دقیقاً منو گروگان نگرفته، ولی خب مجبور شدم تو موقعیتی باشم که مدام کنارش باشم. قضیه همینه. واسه همین، اگه حداقل امشب رو تنهایی بگذرونم، شاید هم برای همیشه، می‌فهمم که اون هنوزم یه عوضی تمام‌عیاره و حالم خوب میشه، مگه نه؟  
=== صفحه 93 ===

حداقلش اینه که باعث شد بفهمم نمی‌تونم همین‌طوری بمونم. من تا الان زندگی نکردم، فقط داشتم ازش فرار می‌کردم. وقت گذروندن با «دو» بهم نشون داد که دلم خانواده می‌خواد، و اگه اینو می‌خوام، باید با گذشته‌ام کنار بیام و بزنم به دلِ اتفاقات.

گوشیمو برمی‌دارم و عکس‌های زیادی که از «دو» گرفتم رو مرور می‌کنم. من هیچ عکس بچگی‌ای از خودم ندارم. کسی ازم عکس نگرفته. اولین عکس‌هایی که دارم، عکس‌های مدرسه است که پدر و مادرهای ناتنی‌ام خریده بودن. وقتی از اون خونه‌ها می‌رفتم، اونا رو با خودم بردم، ولی

عکس‌های خودم با اون خانواده‌ها رو جا گذاشتم. به دلایل مختلف منو نگه نداشتن. بعضی وقتا با بچه‌های خودشون خیلی بهتر رفتار می‌کردن، بعضی وقتا هم معلوم بود فقط به خاطر پول منو آوردن و اصلاً براشون مهم نبودم. یه زوج خیلی خوب هم بودن که وقتی خانم خونه مریض شد، مجبور شدن منو بفرستن بره. دیدن اون عکس‌ها حالمو بد می‌کرد. بهتر بود فقط همون عکس‌های مدرسه رو نگه دارم و بقیه رو فراموش کنم.

به این فکر می‌کنم که خانواده‌ی «اسکات» چجورین؟ اون یه برادر ناتنی داره. معلومه که هیچ ارتباطی باهاش نداره. به نظر میاد یه مادر فوق‌العاده داشته و رابطه‌اش با پدرش هم تنش‌زا بوده.

یه قلپ بزرگ از بطری شراب می‌خورم و خودمو پرت می‌کنم روی کوسن‌هایی که پشت‌سرم چیدم. با اینکه دلم برای «دو» تنگ شده، ولی این سکوتِ مطلق خیلی می‌چسبه. مغزم نیاز به فضای خالی داره. اسکات باید جواب آزمایش DNA رو بگیره و تکلیفش رو با مادرِ «دو» روشن کنه. این قضیه اصلاً به من ربطی نداره. کلی پول دادم برای وسایل بچه و بعدشم پونصد پوند دادم دستِ اون زنه که گورش

رو گم کنه. دارم زیادی درگیر می‌شم. خودمو سرزنش می‌کنم: «عقلت رو از دست دادی که داری به این بچه فکر می‌کنی؟ به گذشته‌ات فکر می‌کنی؟»

وقتشه بذارم اسکات خودش گلیمش رو از آب بکشه بیرون و من برگردم به زندگی خودم. سخته، ولی باید از «دو» فاصله بگیرم. اون بچه‌ی من نیست. دخترِ یکی از همکارامه... تازه همونم معلوم نیست. کاری که باید بکنم اینه که وسایلم رو از خونه‌ی اسکات بردارم، پونصد پوندم رو پس بگیرم و تمرکزم رو بذارم روی زندگی خودم. شاید برم سراغ دوست‌یابی سریع، یا بگم کارل واسم یه موردی پیدا کنه؟

همون‌طور که روی مبل کش و قوس میام، پتو رو می‌کشم دورم و غرقِ شراب و تلویزیون می‌شم.

گوشیم با صدای پیامک زنگ می‌خوره. به خودم قول داده بودم خاموشش کنم، ولی یه بخشی از وجودم که نمی‌خوام باهاش روبرو بشم، باعث شد روشنش بذارم. دستم رو می‌برم سمت زمین و صفحه‌ی گوشی رو باز می‌کنم.

اسکات: کجایی؟

=== صفحه 94 ===

اصلاً دلم می‌خواد سر صحبت رو باهاش باز کنم؟ یه آه می‌کشم، ولی شروع می‌کنم به تایپ کردن.  
سوکی: خونه‌ام، رو مبل.

اسکات: می‌تونستی بگی دیگه قرار نیست برگردی اینجا.  
سوکی: خب تقریباً همینو گفته بودم.  
اسکات: «دو» دلتنگته.

سوکی: نه بابا، اصلاً این‌جوری نیست. اون بیچاره اصلاً نمی‌فهمه دور و برش چی می‌گذره.  
این‌جوری با من حرف نزن.

اسکات: ببخشید، در مورد اون قضیه... خب، همون «یه کارایی کردنامون» که تو برنامه «لاو آیلند» می‌گن. اگه دلیل اینکه نمی‌آیی اینه، می‌تونیم برگردیم به همون حالت آتش‌بس؛ یعنی فقط سعی کنیم از هم متنفر نباشیم.  
سوکی: اون چند روز موندم که بیشتر با بچه‌داری جا بیفتی. مطمئنم دیگه دستت اومده چیکار کنی. منم زندگی خودمو دارم. زندگی‌ای که باید دوباره برگردم سراغش.  
اسکات: باشه. خب، فکر کنم دیگه حرفی باقی نمونده.  
شب خوش.

همین. دیگه هیچ پیامی نیومد. اون‌قدر شراب خوردم که

بالاخره خودم رو کشون کشون رسوندم به تخت و بیهوش شدم.

فردا صبحش با سردرد از خواب بیدار شدم و خدا رو شکر کردم که این هفته دوباره آف هستم. کارل پیام داد که امروز میره خونه‌ی اسکات تا اون دیواری که لازم بود رو گچ کاری کنه و به کارهای انباری برسه. کلاً یه روزه جمع و جور میشه، پس وقتی گچ خشک بشه، اسکات می‌تونه اتاق رو برای «دو» آماده کنه. فکر کنم بالاخره یه روزی برسه که دیگه اون رو با اسم اصلی‌اش صدا کنه.

=== صفحه 95 ===

اسمش چی؟ نکنه قبلاً گفته؟ دلم یه جوری می‌شه که نمی‌بینمش. نزدیک بیست و چهار ساعته که ندیدمش. سوک، اون مال تو نیست. لعنتی، حالا دیگه دارم با اون لقبی که اون بهم داده خودمو صدا می‌کنم.

تازه می‌فهمم فقط دلم برای «دو» تنگ نشده. بعد از اینکه حاضر شدم و دو تا فنجون قهوه با کمی نون تست خوردم، تصمیم گرفتم تکلیف رو روشن کنم. رفتم خونه‌ی اسکات تا وسایلم رو بردارم و باهاش حرف بزنم تا اون اتفاقی که بینمون افتاد رو هضم کنم. معلوم بود که جفتمون فقط دنبال یه ذره آرامش بودیم. می‌تونستم به

کارل هم سلامی بکنم؛ اینکه می‌دونستم اون توی اتاق  
مهمان هست، باعث می‌شد خیالم راحت باشه که موقع  
حرف زدن با اسکات، یه جور حریم امن دارم؛ انگار که  
حداقل دیگه کارمون به تخت نمی‌کشید!

وقتی کارل در رو باز کرد، یه ذره تعجب کردم.  
گفتم: «اوه، سلام.» و پشت سرش رو نگاه کردم.  
«اگه دنبال اسکات و بچه می‌گردی، خونه نیستن.»  
«آها، کجا رفتن؟»

«فکر کنم رفته قرار.»

دهنم از تعجب باز موند. «چی؟»

«اتفاقی شنیدم داشت با تلفن حرف می‌زد. یه چیزی درباره  
«دردسر دوتایی» گفت و خندید. گفت ساعت دوازده  
می‌بیندش. داشت چک می‌کرد که طرف مشکلی نداشته  
باشه که بچه رو با خودش می‌بره.»

«خب، ممکنه هر کسی باشه. بی‌خیال، می‌خوای همین‌جا  
نگه‌م داری یا می‌ذاری پیام تو؟»

اون کنار رفت و من به سمت اتاق نشیمن راه افتادم.  
وسایل «دو» رو دیدم، خالی و رها شده؛ یهو به خودم  
اومدم که اگه «دو» برگرده پیش مامانش، این تنها چیزیه  
که برای اسکات می‌مونه.

کارل گفت: «اون گفت مطمئنم که اون رو برای بقیه‌ی مردا

بی‌مصرف کرده.»

«اوه.» روی مبل نشستم و آه کشیدم.

«ساکی، چه خبر شده؟» کارل رفت بیرون و با یه ملافه‌ی تمیز برگشت، اون رو روی مبل پهن کرد و کنارم نشست.  
«نمی‌دونم دیگه از اسکات متنفرم یا نه.»

«خب این چرا باید مشکل باشه؟»

صورتم رو درهم کشیدم: «چون اون «اسکاتِ هرزه»ست. یه آدم افتضاح. فقط بلده بیاد و بره و دل بشکونه. ما اصلاً با هم نمی‌سازیم. ابداً.»

«ولی الان دیدی که اون همه زنا رو ول نمی‌کنه. چون به «دو» پایبند شده.»

یه نفس عمیق دیگه کشیدم: «آره، و اینکه یه ذره از گذشته‌ش رو هم برام گفت. کارل، فکر کنم اونم مثل من داغونه. دقیق نمی‌دونم، ولی...»  
=== صفحه 96 ===

«حس می‌کنم یه خبرایی زیر پوستش هست که ما نمی‌بینیم.»

«خب بیشتر باهاش آشنا شو. با آگاهی تصمیم بگیر. البته اگه هنوزم برات مهمه.»

«فکر کردی خنگم؟ این همون آدمیه که کلی وقت پیش تو هی از دستش نالیدم.»

«آدم‌ا عوض می‌شن سوکی. یه اتفاق بزرگ براش افتاده که حسابی کله‌پا شده. شاید دوباره همون عوضی سابق بشه، شاید هم نشه. تو باید تصمیم بگیری که اصلاً می‌خوای بشناسیش یا نه، یا شاید هم فقط به‌خاطر بچه‌ست که برات مهم شده، چون یاد گذشته‌ی خودت میندازت.»

«وای خدا، چقدر باید فکر کنم. بی‌خیال، ببخشید وقتت رو گرفتم. وسایلم رو جمع می‌کنم و می‌زنم بیرون که دیگه مزاحمت نباشم.»

«وسایلت؟»

«آره، باید برم خونه. اسکات باید یاد بگیره خودش از پس خودش برپیاده، اگه هم الان با یه زنه، خب معلومه کارش راه افتاده. به نظر من که خیلی غیرمسئولانه است، مخصوصاً که قراره سر حضانت بچه بجنگه، ولی خب به من چه.»

کارل دست‌به‌سینه می‌شه.

«اوه اوه، نطقش شروع شد.»

«سوکی، تو باید باهاش حرف بزنی. اگه قراره کاری کنه که حضانت بچه به خطر بیفته، باید بهش گوشزد کنی. به «دو» فکر کن، نه اسکات. اگه هم می‌خوای وسایلت رو برداری و بری، دزدکی این کار رو نکن. اگه گذاشته اینجا بمونی، با اینکه تو رو دشمن خونی خودش می‌دونسته، یعنی راستش رو بخوای این آدم نه دوست و رفیقی داره، نه

حتی خانواده‌ی درست و حسابی.»

یاد برادر ناتنی‌اش می‌افتم. «باشه. نظرت چیه بمونم و تو چیدن اتاق کمکت کنم؟ می‌تونم دستیار باشم. این‌طوری وقتی اسکات برگرده، هستم که باهاش حرف بزنم.»  
«خوبه، نقشه خوبیه. اولین کارت هم اینه که کتری رو بذاری جوش بیاد.»

چشم‌غره‌ای بهش می‌رم و می‌رم سمت آشپزخونه. تا کتری جوش بیاد، با خودم فکر می‌کنم حتماً به دلیل منطقی‌ای وجود داره. کارل به چیزایی ازش شنیده، ولی من اون شب دیدم که اسکات اصلاً آمادگی نداره با هر کسی بپره. مگه اینکه مشکلش فقط با من باشه و براش مهم نباشه که چند تا بچه تو دنیا بندازه، فقط به شرطی که مادرشون من نباشم.

دیگه نمی‌خوام توی فکر و خیال غرق بشم، می‌رم و با تمام وجود مشغول کمک کردن به کارل می‌شم. هرچی باشه این اتاقِ آینده‌ی «دو»ئه، باید بهترین چیزی باشه که می‌شه ساخت.

=== صفحه 97 ===

تا کار اتاق تموم بشه، کلی وقت داشتم فکر کنم و بالاخره تصمیم گرفتم حتماً با اسکات حرف بزنم. بهش بگم که با اون اتفاقی که توی تخت افتاد، اوضاع رو پیچیده کردیم.

بگم ما نیاز داریم یه کمی از هم فاصله بگیریم تا اون بتونه تکلیف خودش رو با دخترش و زن سابقش روشن کنه. بعدش شاید اگه اونم واقعاً حسی بهم داشته باشه، بتونیم آروم آروم همدیگه رو بشناسیم. دستمو لای موهام می‌کشم. خدایا، حتی توی فکر خودم هم این حرفا خیلی حقیرانه به نظر میاد. منم شدم یکی دیگه از اون دخترای بیچاره‌ی دور و برش. می‌گن مرز بین عشق و نفرت خیلی باریکه؛ چقدر اون موقع‌ها که چشم دیدنش رو نداشتم، همه‌چیز ساده‌تر بود.

کارل میره خونه و منم تصمیم می‌گیرم یه کم به کارای خونه برسیم. کار خاصی نیست، فقط یه خرده مرتب‌کاری. میرم توی آشپزخونه تا لباسا رو بریزم توی لباسشویی. همون‌جا بودم که صدای در میاد و بعدش کلی صدای خنده. میرم توی راهرو.

یه زن با موهای بلند تیره و چشمای آبی روشن میاد تو که فقط یه سوتین تنشه. پشت سرش اسکات میاد که از خنده ریسه رفته و پشت اونم یه زن دیگه که اونم داره می‌خنده، ولی لباساش تنشه. پشت سر اون زنی که لباس تنشه، کالسکه بچه رو می‌بینم.

داد می‌زنم: «خاک بر سرت اسکات! وقتی قرار بوده از دخترت مراقبت کنی، دو تا زن آوردی خونه؟ پس منظورت از اون "دردسرِ دوبل" این بود؟ داری یه سکس گروهی راه می‌ندازی؟ اصلاً چرا فکر کردم تو یه ذره آدم حسابی تو وجودت داری؟» ادامه میدم: «دلم می‌خواد "دو" رو با خودم ببرم، ولی بدبختی که مال من نیست. طفلک اون حیوون بیچاره که گیر تو و اون مادرِ بی‌لیاقتش افتاده. فقط یادت نره قبل اینکه شروع کنی به سکس، بذاریش یه جای امن، باشه؟»

اون زنا با بهت بهم زل زدن.  
اسکات دستشو دراز می‌کنه که بگیرتم، ولی دستشو پس می‌زنم.

خب، حداقل حالا دیگه تکلیفم معلوم شد. کسی که ذاتش هیز باشه، همیشه همونه؛ و حالا منم یکی از اون احمق‌هایی‌ام که فکر می‌کردم اون می‌تونه آدم متفاوتی باشه.

=== صفحه 98 ===

فصل هفدهم

## اسکات

سارا زنگ زد و گفت ریس قبول کرده عصر همدیگه رو ببینیم. حتماً موقع حرف زدن باهاش خیلی دستپاچه و مضطرب بودم که بلافاصله پیشنهاد داد کمکم کنه. دو از صبح بدقلق شده. هر کاری که باید انجام میدادم رو کردم؛ داروی دل‌دردش رو دقیقاً همون‌طوری که گفته بودن بهش دادم، ولی انگار امروز هیچی آرومش نمی‌کنه و این حال رو می‌گیره. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که دلتنگ سوکی شده. این تنها چیزیه که تغییر کرده.

سارا پیشنهاد داد بریم یه هوایی بخوریم و گفت با بچه‌هاش میاد پیشم. امیدوارم این حال‌وهوای دو رو عوض کنه.

هنوز نرسیده به پارک، دو خوابش برد. نشستم روی نیمکت و مراقبش بودم، سارا هم دنبال دو قلوهاش این‌ور و اون‌ور می‌دوید. به نظر خیلی خسته‌کننده می‌اومد.

آخر سر، بچه‌ها حتی نفهمیدن که سارا ازشون جدا شد و اومد پیش من روی نیمکت ولو شد.

سارا گفت: «بچه‌ها آدم رو جوون نگه می‌دارن، این که شکی  
توش نیست.»

گفتم: «ما که خودمون جوونیم.»

خندید و گفت: «بستگی داره از کی بپرسی. خب، این اخم  
همیشگی رو صورتت برای چیه؟ بعیده تقصیر این فرشته  
کوچولو باشه، داره خیلی آروم می‌خوابه.» شنیدن اسم  
اصلی دو، مثل یه تیر به قلبم خورد. واقعاً باید کم‌کم با  
اسم خودش صداش کنم، ولی هر بار دهن باز می‌کنم که  
این کار رو بکنم، انگار اسم توی گلویم گیر می‌کنه.  
=== صفحه 99 ===

زبونم. اون اسم رو همونی بهش داد که الان می‌خواد مثل  
یه کالا بفروشتش.

«سوکی برنگشت.» بی‌هوا گفتم.

«چرا؟ چیکارش کردی؟»

شونه‌ای بالا انداختم؛ از اینکه فکر می‌کنه همه‌چی تقصیر  
منه، زیاد خوشحال نبودم. «هیچی، همون همیشگی. فکر  
کنم بدجوری ترسیده از اتفاقی که بینمون افتاد.»  
«نمیشه سرزنشش کرد. احتمالاً هزار بار با خودش عهد

کرده که دور و برت نیلکه، ولی تهش جلوی لاس‌زنی‌های تو کم آورد.»

اعتراف کردم: «اون‌طوری که فکر می‌کنی نبود. فقط یه رابطه گذری نبود. اون... اون...»  
«بیشتر از اون بود؟»

آهی کشیدم و سعی کردم صادق باشم: «آره.»  
«اسکات، فقط باید باهاش حرف بزنی. مرد باش و اون چیزی که واقعاً حس می‌کنی رو بهش بگو.»  
«اصلاً نمی‌دونم چه حسی دارم.»  
«خب، هنوز ازش متنفری؟»  
«نه.»

«همه‌ش بهش فکر می‌کنی؟»  
«آره.»

«اینم که می‌خوای باهاش بخوابی که واضحه، با اون سابقه و شهرتی که تو داری...»  
«ما واقعاً... با هم نخوابیدیم.»  
«اوه؟»

سرم رو بین دستام گرفتم و با تندی گفتم که نتونستم این کار رو بکنم.

«یا خدا! واقعاً بدجوری بهم ریخته‌ت.» سارا دستش رو گذاشت روی کمرم و آروم ماساژ داد؛ همین‌طور که ساکت

نشسته بودم.

«هنوزم حرفم همونه؛ فقط باهاش حرف بزن. شاید بفهمی  
اونم به اندازه تو سردرگمه.»

سکوت بینمون حاکم شد و دوقلوها رو تماشا کردیم که  
بازی می‌کردن.

«خیلی خب، پاشو بریم. امت باید تا الان رسیده باشه  
خونه، می‌تونیم این هیولاها رو تحویل بدیم.»

یه مسیر کوتاه تا خونه سارا و امت پیاده رفتیم و بعد سوار  
اوبر شدیم و راه افتادیم سمت کافه‌ای که قرار بود ریس رو  
ببینیم.

سارا قبلاً چند بار کوتاه از ریس برام گفته بود، واسه همین  
وقتی رفتیم تو کافه، شناختنش بین مشتری‌ها سخت  
نبود. یه دست لباس سرمه‌ای شیک تنش بود.

=== صفحه 100 ===

کت‌وشلوار تنشه، موهاش مرتب و اتوکشیده، آرایشش هم  
که دیگه نگو، بی‌نقص. یه جورایی آدم ازش می‌ترسه؛ بعید  
می‌دونم اگه یه شب بیرون می‌دیدمش، جرات می‌کردم  
برم سمتش. می‌ترسیدم اگه بخوام مخشو بزنم، چشامو از  
کاسه در بیاره.

سارا گفت: «ریس، این اسکات.» ریس سرشو بلند کرد و یه

نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت؛ انگار داشت آنالیزم می‌کرد. قشنگ می‌تونستم از تو چشماش بخونم که پیش خودش می‌گفت: «آره، اینم یه لاشی تمام‌عیار.» بعد گفت: «اسکات، اینم ریس. من میرم نوشیدنی بگیرم. چی می‌خوای؟»

پرسیدم: «یه لاته و یه شیشه شیر گرم؟» چون فکر کردم دوئه تا چند دقیقه دیگه قراره بزنه زیر گریه و کل ساختمونو بذاره رو سرش.

سارا گفت: «حتمأً. شما دوتا هم وقت دارید با هم آشنا شید.»

زیر نگاه سنگین ریس، بریده‌بریده گفتم: «من...»

راستش... واقعأً بابت کمکت ممنونم.»

گفت: «چیزی نیست. قبلاً کارم همین بود. ما قبلاً هم همو دیدیم، یه جورایی. رستوران این‌هیل مشتری بودم. تو و اون بارمن رو موقع کار دیده بودم.»

دوئه رو از کریرش درآوردم و بغلش کردم. نخواستم بحثِ سوکی (بارمنه) ادامه پیدا کنه، برای همین گفتم: «چی شد که دیگه وکالت نکردی؟»

نگاهش نرم شد، جوری که انگار دیگه همون آدمِ چند دقیقه پیش نبود؛ خیره شد به دوئه و گفت: «اون چیزی که تو بغلته، دلیلِ منه. خیلی ناز.» بعد دوباره جدی شد:

«خب، سارا کلیات رو بهم گفته، ولی بذار از اول شروع کنیم که چیزی جا نیفته.»

شروع کردم به تعریف کردن اینکه چطور مادرِ دوئه روز شنبه سر از رستوران درآورد. سارا هم اومد پیشمون و شروع کرد به گشتن توی ساک وسایل دوئه تا شیشه شیرش رو آماده کنه. حرف زدن با ریس واقعاً عالی بود. شنیدنِ یه نظرِ حقوقیِ درست و حسابی، نه فقط حرفای صدتا یه غاز، بهم امید داد که آینده‌ی دوئه قراره خوب پیش بره.

ریس گفت: «قطعاً به اون جواب آزمایش دی‌ان‌ای نیاز داریم. اگه منفی باشه، اوضاع خیلی پیچیده‌تر میشه.» با اطمینانِ صددرصد گفتم: «منفی نمیشه.» می‌دونستم دوئه بچه‌ی منه.

ریس گفت: «خیلی خب. اگه بشه می‌خوام خونه‌ت رو هم ببینم. اگه قراره حضانت رو بهت بدن، مهمه که جای زندگی مناسبی داشته باشی. من کمک می‌کنم بهترین پرونده رو جمع کنی که شانس بردنت بره بالا، ولی شرطش اینه که هر چی می‌گم گوش کنی.»

مشکلی نداشتم؛ این زن به شدت ترسناکه! اگه بهم

می‌گفت بپر، همون لحظه می‌پرسیدم تا کجا بپریم. اصلاً دلم نمی‌خواست غضبش رو ببینم. فقط فکر کردن بهش تنمو لرزوندد.

=== صفحه 100 ===

کتوشلوار پوشیده، موهاش مرتب و اتوکشیده، آرایشش هم که بی‌نقص. یه جورایی ترسناکه؛ بعید می‌دونم اگه تو یه مهمونی می‌دیدمش جرات می‌کردم برم سمتش، می‌ترسیدم اگه پیشنهاد بی‌جایی بدم، چشامو دربیاره. «ریس، ایشون اسکاتن.» ریس سرشو بلند می‌کنه و با یه نگاه، از سر تا پامو برانداز می‌کنه و آنالیزم می‌کنه. قشنگ می‌تونم از تو چشاش بخونم که داره می‌گه: «یه هوس‌باز تمام‌عیار، چک شد.» سارا می‌گه: «اسکات، ایشون هم ریس هستن. من میرم نوشیدنی بگیرم. چی میل داری؟» می‌پرسم: «یه فلت‌وایت و یه شیرگرم‌کن؟» چون حدس می‌زنم دو (Doe) تا چند دقیقه دیگه کل ساختمونو بذاره رو سرش.

سارا می‌گه: «حتمأً. شما دوتا هم با هم آشنا بشید تا من برگردم.»

زیر نگاه سنگین ریس، دست‌وپامو گم می‌کنم و من‌من‌کنان می‌گم: «من... راستش...» و ادامه میدم: «واقعاً

ممنونم که کمک می‌کنی.»

ریس می‌گه: «خواهش می‌کنم. قبلاً کارم همین بود. ما قبلاً هم همو دیدیم، یه جورایی. من تو رستوران «این‌هیل» غذا خوردم و تورو با اون بارمن دیدم که چطور کار می‌کردید.» «دو» رو از کریرش درمیارم و بغلش می‌کنم تا بحثو از سوکی عوض کنم.

می‌پرسیدم: «چی شد که دیگه وکالت نکردی؟» ریس می‌گه: «دقیقاً همون دلیلی که تو الان اون تو بغلت داری. خیلی قشنگه.» چشماش وقتی به «دو» نگاه می‌کنه نرم میشه و من یه روی دیگه از این زن رو می‌بینم. «خب، سارا کلیات رو بهم گفته، ولی بیا از اول شروع کنیم که چیزی از قلم نیفته.»

شروع می‌کنم به تعریف کردن؛ از اینکه مامان «دو» چطور شنبه اومد رستوران. بعد سارا میاد و شروع می‌کنه به گشتن توی ساک بچه تا شیشه شیرش رو پیدا کنه و همون‌طور که من حرف می‌زنم، شیرشو آماده کنه. صحبت کردن با ریس فوق‌العاده‌ست. اینکه یه مشاوره حقوقی درست و حسابی می‌شنوم، نه فقط نظر شخصی بقیه، واقعاً به آینده «دو» امیدوارم می‌کنه.

ریس می‌گه: «قطعاً به اون جواب آزمایش DNA نیاز داریم. اگه جوابش منفی باشه، قضیه خیلی پیچیده‌تر میشه.»

با اطمینان صد درصد میگم: «منفی نمیشه.» چون مطمئنم  
«دو» دختر خودمه.

«بسیار خب. اگه بشه، دوست دارم خونه ت رو هم ببینم.  
اگه قراره حضانت رو بهت بدن، مهمه که خونه‌ی مناسبی  
داشته باشی. من کمکت می‌کنم بهترین پرونده ممکن رو  
جمع کنی تا شانس بالایی برای گرفتن حضانت داشته  
باشی، اما باید هر چی میگم رو موبه‌مو انجام بدی.»  
مشکلی نیست؛ این زن به طرز وحشتناکی ترسناکه! اگه  
بهم بگه بپر، همون لحظه می‌پرسم تا کجا بپریم؟ آخرین  
چیزی که دلم می‌خواد، دیدن خشم اونه.  
با فکر کردن بهش، تنم می‌لرزه.

=== صفحه 101 ===

همین که سارا می‌خواد «دو» رو بذاره توی صندلی ماشین،  
دخترک جیغ و دادش می‌ره هوا. گفتم: «اشکالی نداره، اگه  
می‌خواید به حرف زدنتون ادامه بدید، من می‌تونم بغلش  
کنم.»

کالسکه خالی «دو» رو هل دادم و راه افتادیم؛ مسیر کوتاه  
بود ولی هوا حسابی سرد. می‌دونستم کارل اونجا مشغول  
آماده کردن اتاق بچه است و فقط امیدوار بودم این کارم به  
ریس ثابت کنه چقدر برای گرفتن حضانت جدی‌ام.  
توی راه برگشت، «دو» همچنان روی شونه سارا گریه

می‌کرد، ولی تازه وقتی رسیدیم توی ساختمون ما بود که فهمیدیم قضیه چیه.

سارا گفت: «چی شده دختر قشنگ... اوه.»

من و ریس چرخیدیم و دیدیم سارا «دو» رو از خودش دور کرده و بچه هم درست زد زیر است فراغ و کل لباس سارا رو کثیف کرد.

سارا با ناله گفت: «من قرار بود به بچه‌داری کمک کنم، نه اینکه با بالا آوردن دختر تو غرق بشم!» بچه رو داد دست ریس و با یه قیافه‌ی «حالا چه غلطی کنم» داشت لباس کثیفش رو نگاه می‌کرد.

گفتم: «ای بابا، حالا انگار چی شده، این که کارِ توئه. تا حالا صد دفعه برات پیش اومده.»

سارا با تندی گفت: «موضوع این نیست!» و بعد یه کاری کرد که خشکم زد؛ دست برد پشتش و پلیورشو از سرش درآورد و با همون سوتینِ توری تنش موند.

گفتم: «چی؟ حتی فکرشم نکن که بخوای از قیافه‌ی شوکه‌ام سوءاستفاده کنی، قبلاً هم دیده بودمتون!»

سارا جواب داد: «آره، مالِ هزار سال پیش بود.»

ریس که «دو» رو توی صندلی‌اش گذاشته بود - احتمالاً برای اینکه لباسِ گرون‌قیمتِ خودش کثیف نشه - با دیدن وضعیت گفت: «خب، انگار دلیلِ بی‌قراری‌شو پیدا کردیم.»

هنوز داشتیم به این ماجرا می‌خندیدیم که کلید رو چرخوندم و درِ خونه رو باز کردم. گذاشتم سارا اول بره تو و قصد داشتم برم اتاق خودم و یه لباس براش بیارم، ولی به محض ورود، میخکوب شدیم. یه زنِ ریزه میزه و آتیشی، با دستای زده به کمر و لبای خط شده، زل زده بود به ما سه تا.

یه چیزایی درباره‌ی «سه نفره» و برداشتنِ «دو» داد و فریاد می‌کرد؛ صداش هم با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌اومد، بلندتر و جیغ‌تر می‌شد.

هر سه تامون با بهت و حیرت نگاهش می‌کردیم. وقتی نفسش بند اومد، سارا چرخید سمت من و آروم در گوشم گفت: «این الان داره از حسادت می‌ترکه. می‌فهمی چی می‌گم؟»

این فکر که ممکنه حق با سارا باشه، دلم رو گرم کرد. یعنی ممکنه سوکی هم همون حس‌هایی رو به من داشته باشه که من به اون دارم؟

گفتم: «سوکی...» داشت از عصبانیت آتیش می‌گرفت و من نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. «اون ساراست، دوستم. و این هم ریس، دوستِ ساراست که وکیلِ خانوادگیه. باهاش قرار گذاشتم تا درباره‌ی گرفتنِ حضانتِ دو ازش مشاوره بگیرم.»

نفس عمیقی می‌کشه، شونه‌هاش می‌افته و سینه‌ش خالی می‌شه؛ انگار حرفام تازه داره تو مغزش ته‌نشین می‌شه.  
«خب... خب پس چرا اون...؟»

سارا که می‌فهمه قضیه از چه قراره، لباس چسبناکش رو سمت سوکی می‌گیره و می‌گه: «دوئه کل هیکلم رو بالا آورد. نمی‌دونستم دیگه چیکار کنم که نریزه رو شلوار جینم.»  
سوکی لبخند کجی می‌زنه، انگار داره صحنه رو تصور می‌کنه؛ بعد سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «یه سری لباس دارم.  
می‌خوای یه چیزی قرض بگیری؟»

«عالی می‌شه، اگه برات زحمتی نیست.»

سارا پشت سر سوکی می‌ره سمت مبل که تازه می‌بینم چمدونای بسته‌بندی‌شده‌ش اونجاست. دلم می‌ریزه. یعنی واقعاً داره می‌ره خونه.

سارا می‌گه: «ممنون.» بعد رو می‌کنه به ریس و می‌پرسه:  
«سیر شدی؟ دیدی اون چیزی که می‌خواستی؟»  
«آره... آره، فکر کنم.»

خنده‌م می‌گیره؛ چون ریس هنوز درست و حسابی نیومده تو خونه، ولی با این حال قبول می‌کنه و دوئه رو هل می‌ده جلوتر توی خونه. چشمای سوکی بلافاصله می‌افته بهش و لبخند می‌شینه رو لبش و می‌دوئه سمتش. حداقل

دلگرم‌کننده بود که بفهمم لااقل دلتنگ یکی از ما شده بود. سارا آروم می‌گه: «فکر کنم بهتره شما دو تا رو با هم تنها بذاریم. تا بهش نگفتی چه حسی بهش داری، نذار از این خونه بره بیرون. منظورم از 'گفتن' این نیست که فقط عملاً نشونش بدی، واقعاً به زبون بیار.»

بعد از خداحافظی با دوئه، از ریس بابت تموم مشاوره‌ها و کمک‌هاش تشکر می‌کنم و خودشون راه می‌افتن و می‌رن بیرون. من و سوکی همون‌جایی که بودیم می‌مونیم؛ چشم تو چشم، در حالی که سوکی آروم داره پشت دوئه رو می‌ماله.

سوکی می‌گه: «من... ام... متأسفم؟» جوری می‌پرسه که انگار خودش هم مطمئن نیست. نمی‌تونم جلوی خنده‌م رو بگیرم؛ حتی وقتی خودش مقصره هم اهل عقب‌نشینی نیست.

می‌رم سمتش، دوئه رو از بغلش می‌گیرم و می‌ذارم توی نی‌نی‌لای‌لای‌ش. خدا رو شکر حالا که سارا رو به گند کشیده، آروم شده. انگار با یه معجزه، حتی یه قطره هم رو لباس خودش نریخته.

جلوی سوکی صاف وایمیستم و صورتش رو بین دستام می‌گیرم. اولش از لمس دستام یه تکون می‌خوره، ولی خیلی زود خودش رو رها می‌کنه.

زمزمه می‌کنم: «دلم برات تنگ شده بود.» زل می‌زنم تو  
چشماش و خم می‌شم سمت لباش. سرش رو کج می‌کنه.  
حرکتش خیلی نامحسوسه، ولی همین قدر کافیه که بفهمم  
پایه‌ست. حرف سارا که گفته بود فقط «نشون نده» و «به  
زبون بیار» تو سرم می‌پیچه. به خودم می‌گم بعد از اینکه  
بوسیدمش حتماً بهش می‌گم... ولی خیلی کند عمل  
می‌کنم؛ سوکی رو نوک پاهاش بلند می‌شه و لباش رو  
می‌کوبه به لبام. از غافلگیری یه قدم عقب می‌رم و بعد  
بلندش می‌کنم و می‌گیرمش تو بغلم. پاهاش...

=== صفحه 103 ===

دستام خودبه‌خود دور کمرش حلقه می‌شه و آرام  
می‌ذارمش روی مبل، بدنمو می‌ندازم روش و هر چی که دارم  
رو بهش می‌دم، البته... ورژن سانسور شده‌اش، چون یه  
جفت چشم کوچولو هم داره ما رو می‌بینه.

=== صفحه 104 ===

فصل هجدهم

سوکی

بعد از اینکه انگار یه قرن، ولی احتمالاً فقط پنج دقیقه،  
همدیگه رو می‌بوسیدیم، اسکات رو از خودم دور می‌کنم و  
همون‌طور نزدیک هم می‌شینیم.

می‌پرسم: «اسکات، اینجا چه خبره؟» بعد صورتم رو جمع می‌کنم و می‌گم: «لعنتی، گندش بززن، کارم تمومه. منم شدم عین اونا.»

اسکات اخم‌هاش رو می‌کشه تو هم و می‌پرسه: «عین کی؟»  
«عین اون کلوپ طرفدارات.»

اسکات با کلافگی می‌گه: «سوکی، تو مثل اونا نیستی. نمی‌فهمی؟ اونا که نمیان خونه‌ی من. من بیشتر از یه بار نمی‌بینمشون و قطعاً نمی‌ذارم وقتشون رو با دخترم بگذرونن. اونا تو تخت من نمی‌خوابن و منم اصلاً دلم نمی‌خواد مدام ببوسمشون.»

«اوه.»

«سوکی، دیشب که تنها بودم، داشتم به اون موقعی فکر می‌کردم که کار رو متوقف کردیم؛ می‌دونی، وقتی من عقب کشیدم. آره، شاید چون اولین بار بعد از ماجرای "دو" بود و می‌ترسیدم دوباره همون بلا سرم بیاد، اینطوری شد؛ ولی فکر کنم از این می‌ترسیدم که این کار چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه. چون می‌دونم اگه با تو بخوابم، این یه رابطه‌ی یه‌شبه نیست. باورم نمیشه دارم اینو می‌گم، ولی دارم واقعاً بهت علاقه‌مند می‌شم. خیلی زیاد.»

نفسم رو با خیال راحت بیرون می‌دم: «منم دارم بهت علاقه‌مند می‌شم. خیلی مسخره‌ست، نه؟ ما تمام این مدت

از هم متنفر بودیم.»

=== صفحه 105 ===

«ببین، اگه بهت تیکه می‌انداختم واسه این بود که ته دلم می‌دونستم حق با توئه. می‌دونم که خوابیدن با کلی زن و بعدم کات کردن باهاشون هیچ افتخاری نداره، ولی خب، این تنها مدل زندگی‌ای بود که می‌تونستم باهاش کنار بیام. هیچ دردسر جدی‌ای هم نداشت، جز یکی دو تا آدم به‌شدت آویزون. فکر کنم مسخره کردنت فقط یه مکانیسم دفاعی بود.»

«فقط از اینکه می‌دیدم با زنا چطور رفتار می‌کنی بدم می‌اومد. اونا هم احساس دارن، تو هم قشنگ لهشون می‌کردی. دقیق نمی‌دونم تو خانواده‌ت چی گذشته، ولی حدس می‌زنم اونجوری که رفتار می‌کنی و دور خودت دیوار کشیدی، یه ربطی به گذشته‌ت داشته باشه، نه؟»

«یه کمش که حتماً، ولی این ذاتِ منه. خب نه، منظورم اینه که ذاتِ قبلیم بود. قبل از 'دو' و قبل از... خب، قبل از اینکه بین ما اینجوری بشه. از مجرد بودن و رابطه بدون تعهد لذت می‌بردم.» وقتی می‌بینه جا می‌خورم، می‌گه: «اگه بگم غیر از این بوده، دروغ گفتم سوکی. ولی این

رابطه‌ای که الان داریم فرق داره.» دستش رو بین من و خودش تگون می‌ده.

می‌پرسم: «ولی این...» همون حرکت رو تکرار می‌کنم، «فقط به‌خاطر اتفاقای 'دو'ئه؟»

میاد جلوتر، جوری که صورتش میلی‌متری صورتمه: «فکر نکنم. فکر کنم این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد.»

«چرا؟»

«چون عاشقِ این بودم که ازت متنفر باشم. لحظه‌شماری می‌کردم واسه شیفتام. عاشق این بودم که ببینم وقتی اذیتت می‌کنم چطور صورتت رو جمع می‌کنی. همش فکر می‌کردم اگه یه چک بزnm زیر باسنت، چه قیافه‌ای می‌شی.»

نفسم حبس می‌شه.

فکر کردم دوباره می‌خواد ببوسدم، ولی در عوض تکیه می‌ده به مبل.

«سارا رو از وقتی می‌شناختم که همسایه خالهم بود. وقتی

مامانم مریض شد، رفته بودم خونه خاله‌م.»

«و کارت به بیمارستان کشید.»

«آره، نتونستم تحمل کنم. بابام یه عوضی بود که مامانم رو روانی کرده بود. مامانم تنها دلخوشی من بود. نمی‌تونستم تحمل کنم که بابام دوباره برگشته خونه. وقتی خونه خاله‌م بودم این کار رو کرد، چون می‌دونست اگه اونجا بودم، حتی اگه یه نوجوون بودم هم پرت می‌کردمش بیرون. مامانم مثل همیشه گولش رو خورد، تا وقتی که کم‌کم حالش بهتر شد. بعدش دوباره گذاشت رفت؛ برگشت پیش زن اولش، یعنی مادرِ دیکن.»

«یعنی چون فکر کرده بود اون زن قراره بمیره و نمرد، برگشت پیشش؟» باورم نمی‌شه دارم چی می‌شنوم.

«آره. فشارِ زندگی باهاش، اونم وقتی می‌دونستی داره چه اتفاقی می‌افته... خب، همون‌طور که گفتم، کارم به بیمارستان و بخش روانی کشید. اونم گذاشت رفت و...»  
=== صفحه 106 ===

«مامانم دوباره مریض شد، سرطان‌ش خیلی سریع پیشرفت

کرد و پخش شد. باید پیشش می‌بودم ولی نبودم.»  
«اسکات، تقصیر تو نیست که اون موقع مریض شدی.»  
«بابام نمی‌خواست هیچی بدونه. وقتی مامان مرد و بهش گفتم که دیگه تنهام، بهم گفت نوزده سالته، جمع کن خودت رو و با زندگی ادامه بده. یه پدر چطور می‌تونه این‌قدر بی‌رحم باشه؟ دیکن همیشه عزیزدردونه‌ی بابام بود. اون بود که رفت دانشگاه و به اون شغل خفن رسید، در حالی که من همه‌ش دست‌وپام رو گم می‌کردم و آخرش سر از کار کردن تو یه بار درآوردم.»  
«یعنی هیچ ارتباطی با دیکن نداری؟»  
«اصلاً و ابداً، چون آدم به دردبخوری نیست. دقیقاً کپِ بابامه.»  
«پس الان اصلاً بابات رو نمی‌بینی؟»  
«خیلی کم. اون دوباره زد به چاک. دیکن رو هم ول کرد. خدا می‌دونه الان کدوم گوریه، ولی شک ندارم که داره اون‌جا هم یه کلاهبرداری راه میندازه.» (با پوزخند ادامه داد)  
«هوم، جالبه بدونم برادرت چی فکر می‌کنه.»  
«کی می‌دونه؟ احتمالاً اون‌قدر سرش گرم خوش‌گذرونی و زندگی پرسرعتشه که وقت فکر کردن نداره. خبرنگارِ سلبریتی‌هاست؛ همش با این ستاره‌های تازه به‌دوران‌رسیده می‌پره. یه بخشی از مجله‌ی B.A.D هم مال

اونه. بی‌خیال، دیگه نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.»

«لعنتی، گذشته‌ی تو اون‌قدر داغون و عجیبه که زندگی من پیشش خیلی هم عادی به نظر میاد.»

«گفتی اسم واقعیت 'دو'ئه؟ یعنی رها شده بودی؟»

«آره. اگه بخوام خلاصه‌ش رو بگم: مادرم چهارده‌ساله بود که منو گذاشت پرورشگاه. فهمیدم بابام تو هفده‌سالگی مرده، ولی از طرف پدری یه عمو و زن‌عمو دارم که پسرشون همون کارله که می‌شناسی.»

«لعنتی، این خیلی تلخه.»

«خب، دوران کودکی رویایی‌ای نداشتم، ولی آدم هر جور زندگی کنه همون‌طور پیش میره، نه؟ الان که دارم با بدبختی سر می‌کنم.»

اما حقیقت اینه که من نمی‌خوام فقط «سر کنم». من یه زندگی فوق‌العاده می‌خوام. همون زندگی خانوادگی‌ای که 'دو' باعث شد بفهمم چقدر تشنه‌ی داشتنشم.

«نمی‌خوام 'دو' قربانی شروع تلخ زندگی‌ش بشه. اگه مورگان بخواد دوباره پیداش کنه، عاقبتش چی میشه؟ من باید تا پای جون برای اون بجنگم. می‌خوام همون پدری بشم که خودم هیچ‌وقت نداشتم.»

چشمام از شنیدن حرف‌هاش پر از اشک شد؛ چون منم دلم می‌خواد همون مادری بشم که اون لازم داره. اما این رو

پیش خودم نگه داشتم. هنوز خیلی زوده، من فقط  
یه جورایی نقش خاله‌اش رو دارم.  
تصمیم گرفتم با یه حرف دیگه، این فضای سنگین رو  
عوض کنم.

«خب، کارل خیلی سریع کارش رو تموم کرد، چون یه  
دستیار فوق‌العاده داشت.»  
=== صفحه 107 ===

- «می‌خوای بیای اتاق «دو» (Doe) رو ببینی؟»  
- «فکر خیلی خوبیه.» از روی مبل بلند می‌شه و دستش رو  
به سمت دراز می‌کنه. دستش رو می‌گیرم و اون هم با یه  
حرکت بلندم می‌کنه.

می‌ره سراغ «دو» که توی تاب‌برقی‌ش نشسته و برش  
می‌داره. می‌گه: «بریم اتاق‌تو ببینیم، دختر قشنگم.» منم  
راه می‌افتم، در رو باز می‌کنم و کنار می‌ایستم تا وارد بشن.  
اتاق تمیز و مرتبه. اسکات نگاهی به دیوار گچ‌کاری‌شده تازه  
می‌ندازه. بهش می‌گم: «باید تا می‌تونی پنجره رو باز بذاری  
که گچ زودتر خشک بشه.» کارل یه کمد دیواری مونتاژ کرده  
و دور و برش هم طبقه زده. ادامه می‌دم: «وقتی خشک  
شد، می‌تونی رنگش کنی؛ بعدش هم وسایل تک‌شاخش رو  
می‌چینیم و می‌تونه بیاد اینجا.»  
اسکات نگاهی بهم می‌ندازه و می‌گه: «عالی می‌شه. مگه نه

«دو»؟» بعد دوباره رو به من می‌کنه و می‌پرسه: «در مورد اسمش چی کار کنم؟ اصلاً دلم نمی‌خواد «آنجلیک» صداش کنم. اون عوضی این اسم رو روش گذاشته بود.» پیشنهاد می‌دم: «خب شاید بشه اسم وسطش رو صداش کنی، «بل» (Belle) چطوره؟ مگه پرنسس نیست؟ پس چرا یه اسم پرنسسی نداشته باشه؟» اسکات به دخترش نگاه می‌کنه و می‌گه: «نظر تو چیه، بل؟» بچه دو بار پلک می‌زنه. شاید فقط یه اتفاق ساده باشه یا گرد و خاک رفته باشه توی چشمش، ولی ما می‌خندیم و به حساب موافقتش می‌ذاریم.

می‌گم: «هی بل! اگه این بابای دیوت اجازه بده، برات یه کتابخونه کامل می‌خرم.»

اون شب، «بل» بی‌قراری می‌کنه و بد خواب می‌شه. ما هم هر وقت بتونیم چرت می‌زنیم؛ نوبتی پیشش می‌مونیم و گاهی هم که هر دو تامون هم‌زمان از خستگی بیهوش می‌شیم، کنار هم می‌خوابیم تا اینکه بخوایم هی راه ببریم و این «بل» کلافه رو آرام کنیم.

فردا صبح، در حالی که دارم به فکر رفتن سر کار توی بعدازظهر هستم، دو تا فنجون قهوه برای خودم می‌ریزم. به اسکات که همون‌طور که لپ‌تاپش رو روشن می‌کنه، مدام خمیازه می‌کشه، می‌گم: «من که دیگه مردم از

خستگی.»

می‌بینم رنگ صورتش پریده.

- «چی شده؟»

- «نتیجه‌ها رو ایمیل کردن. اومده. لعنتی، جرأت ندارم فایل

ضمیمه رو باز کنم. تو بازش کن.»

لپ‌تاپ رو هل می‌ده طرف من.

کلیک می‌کنم.

تکرار می‌کنم: «تبریک می‌گم بابا.» همون حرفی که چند روز

پیش توی «این‌هیل» بهش زده بودم. «دختره.»

- «واقعاً؟»

=== صفحه 108 ===

سرم رو به نشونه تایید تکون می‌دم و لپ‌تاپ رو

می‌چرخونم سمتش تا خودش نتیجه رو ببینه. اون گریه

می‌کنه، منم گریه می‌کنم، بعد هم «دو» با ما هم‌صدا

می‌شه و همه‌مون می‌زنیم زیر گریه؛ البته برای دو نفرمون

این اشکِ شوقه.

اون می‌گه: «حالا دیگه مطمئن شدم که اون گاو هرگز

دخترم رو گیر نمی‌آره. عمراً. امروز همراهت میام

«این‌هیل». باید با جنسون حرف بزنم و در جریان بذارمش

که چه خبره و چطوری می‌تونم دور «پِل» رو خط بکشم.

نمی‌تونم تا ابد از کار دور بمونم، همین الانشم پنج روز گذشته.»

گفتم: «اگه اون حالش خوب باشه، می‌تونیم با هم هماهنگ کنیم که تو بتونی برگردی سر کارت. من مشکلی ندارم تو وقت‌های آزادم ازش نگهداری کنم. کار دیگه‌ای هم که ندارم.»

سوکای، این لطفت رو می‌فهمم، ولی قبول کردنِ مسئولیتِ یه بچه که مالِ تو نیست، خیلی کار بزرگیه.»

انگار بهم سیلی زد. این حرف یه یادآوری تلخ بود از جایگاهی که اینجا دارم. همون آدم که کم‌کم داشت ازش خوشش می‌اومد، حالا شده فقط زنی که چند روز کمک‌حال بوده.

اون در حالی که لبش رو می‌گزید گفت: «از سارا می‌پرسم ببینه کسی رو برای نگهداری از بچه می‌شناسه؟ کسی که اگه مادرش پیدااش شد، بچه رو بهش تحویل نده. لعنتی، چرا من مثل برادرِ احمقم پول ندارم؟ اون وقت می‌تونستم اون عوضی رو بخرم و دیگه مجبور نباشم تا آخر عمرم مدام

پشت سرم رو نگاه کنم. همین الانش هم نمی‌دونم  
چطوری قراره هزینه‌های دادگاه رو بدم. خدایا، این وضع  
خیلی داغونه. یه کلافِ سردرگمِ حسابی.»

فهمیدم که دارم خودم هم بخشی از این کلاف می‌شم،  
واسه همین تصمیم گرفتم بزنم بیرون. گفتم: «چند تا کار  
دارم که باید قبل از شروع شیفت انجامشون بدم. اونجا  
می‌بینمت، باشه؟»

همین که از ساختمون زدم بیرون و راه افتادم، یکی از  
پشت بهم خورد. برگشتم ببینم چه خبره که چشم تو  
چشم شدم با مورگان. دماغش رو می‌مالید، موهایش  
بهم‌ریخته بود و چشماش یه جوری بود، انگار نمی‌تونست  
تمرکز کنه. کنار یه مرد قدبلند و چهارشونه ایستاده بود که  
برخلافِ اون، خیلی مرتب و تمیز به نظر می‌رسید. چشمم  
افتاد به ساعت رولکسی که دستش بود.

مورگان در حالی که کلمات رو می‌جوید و بریده‌بریده حرف  
می‌زد، تو صورتم گفت: «بیشتر پول می‌خوام.» بوی گندِ  
دهنش باعث شد عقب بکشم.

بهش گفتم: «خب، من پولی ندارم که بهت بدم. هرچقدر می‌تونستم از حسابم بکشم رو بهت دادم.»  
=== صفحه 109 ===

گفت: «فکر کنم همین الان باید برم دخترمو پس بگیرم.»  
چشماشو ریز کرد.

بهش گفتم: «آره، ولی فکر نکنم به این راحتیا باشه، مگه اینکه دادگاه فکر کنه یه مادر معتاد بهتر از یه پدرِ کاری و سربه راهه.»

قیافه مرده تو هم رفت. گفت: «گفته بودی امروز پول منو جور می‌کنی.»

مورگان دستشو تکون داد که یعنی بی‌خیال: «جور می‌کنم تونی. فقط باید با خودِ رئیس حرف بزنم، نه پادوش.»  
مرده گفت: «مورگان، امروز وقت ندارم با چرندیاتت سر و کله بزنم. تا امشب حداقل باید یه 'میمون' (پانصد دلار) بهم برسونی، ترجیحاً یه 'گرنده' (هزار دلار).»  
چونه‌شو گرفت بالا و زل زد تو چشماش. «یه کاریش بکن.» بعد اومد سمت من و گفت: «اگه عقل تو سرته، بهش کمک می‌کنی، چون حالا دیگه می‌دونم اون بچه کجا زندگی می‌کنه. واسه گروگان‌گیری هم که شده، خوب می‌ارزه.»

قلبم داشت از تو سینه‌ام می‌زد بیرون، حس کردم الانه که سخته کنم. مرده رفت و مورگان دوید دنبالش. شنیدم که

بهش گفت: «خب، نمی‌تونی بچه رو بدزدی و بفروشی یا  
یه همچین کاری کنی؟ مگه بازار خرید و فروش بچه وجود  
نداره؟»

برگشتم سمت یه پرچین نزدیکم و هر چی قهوه صبح  
خورده بودم بالا آوردم. لعنتی، این دیگه چه غلطی بود؟  
باید به اسکات خبر می‌دادم، ولی آخه چه گلی می‌تونستیم  
به سرمون بگیریم؟ زنگ بزنیم پلیس؟ خب آره، ولی  
چطوری می‌تونیم این‌جور آدم‌ها رو از خودمون دور کنیم؟  
سعی کردم به اسکات زنگ بزنم، ولی گوشیش در دسترس  
نبود. نمی‌دونم شاید شارژش تموم شده. باید باز هم  
تلاش کنم.

یهو یاد حرف اسکات درباره برادرش افتادم. پولدار و یه  
عوضی به تمام معنا. شروع کردم به سرچ کردن مجله  
B.A.D. باید هرچه زودتر باهاش حرف می‌زدم.

=== صفحه 110 ===

فصل نوزدهم

اسکات

همین که «پل» بعد از شیر صبحش دوباره خوابش می‌بره،  
پتویی که «سوکی» روی مبل انداخته بود رو برمی‌دارم و  
می‌خزم زیرش. نفهمیدم کی خوابم برد، ولی وقتی چشمم

رو باز می‌کنم، خدا رو شکر می‌کنم که نسبت به اول صبح،  
یه ذره جون گرفتم.

می‌شینم و گوش‌وهوشم رو می‌دم به اطراف تا ببینم سوکی  
کجاست، که یادم میاد رفته. یهو دلم خالی می‌شه و حس  
نامیدی می‌گیرم. چطوری ممکنه آدمی که هیچ‌وقت  
نمی‌خواست کسی رو توی تختش راه بده، به این سرعت به  
جایی برسه که بخواد هر روز صبح فقط کنار یه نفر بیدار  
شه؟

بل هنوز خوابه، واسه همین سریع می‌پریم یه دوش می‌گیریم  
و قبل از اینکه بیدار شه، یه اصلاح هم می‌کنم. معلومه  
اونم از اون شب بدی که داشتیم، حسابی خسته شده.

هر دومون رو حاضر می‌کنم؛ بل رو با قشنگ‌ترین لباسی که  
داره و خودمم با پیراهن مورد علاقه‌ام. یه حس عجیبی  
توی دلم می‌پیچه. نکنه... نکنه این استرسه؟ همین امروز  
صبح سوکی رو دیدم، پس چرا الان واسه رفتن سر کار و  
دیدنش این قدر دست‌وپام می‌لرزه؟ اون که کل هفته رو  
اینجا بوده و بیشتر از هر کس دیگه‌ای منو دیده. بعد از  
این همه مدت، دیگه رفتن به «این‌هیل» باید مثل آب

خوردن باشه.

تصمیم می‌گیرم پیاده برم؛ هوا آفتابیه و دلم بدجوری هوای تحرک کرده. از وقتی پل به دنیا اومده پام رو توی باشگاه نذاشتم و از اون طرف هم بدجور از این مدل فعالیت‌ها عقب افتادم؛ چیزی که امیدوارم حالا که با سوکی حرفامون رو زدیم و معلوم شده هم‌نظریم، درست بشه. من اون رو می‌خوام.

=== صفحه 111 ===

دیشب بعد از حرفایی که بهم زد حالم خیلی گرفته‌ست، ولی دیگه نمی‌خوام اون اشتباه همیشگی رو تکرار کنم. قرار نیست دوباره مثل احمق‌ها کله‌خر بازی دربیارم و همه‌چیز رو به گند بکشم. سوکی خیلی بیشتر از اون رفتاری که من قبلاً با زن‌ها داشتم لیاقت داره. حرفای دیشبش اصلاً برام عجیب نبود؛ خودم می‌دونستم چه آدم عوضی‌ای بودم، فقط هر چی می‌خواستم رو برمی‌داشتم و بعد اینکه کارم راه می‌افتاد، پرت‌شون می‌کردم دور. می‌دونستم دارم چیکار می‌کنم. داشتم قایم می‌شدم، از ترس اینکه مجبور نشم با احساسات و خدایی نکرده... عشق روبرو بشم.

بل هر دفعه که بهم نگاه می‌کنه لبخند می‌زنه. دیگه راه

فراری از اون عشقی که قبلاً ازش وحشت داشتم نیست؛  
هر بار بهش نگاه می‌کنم دلم از عشقش ضعف می‌ره. حالا  
که توی اون ایمیل هم همه چیز تایید شد، خب... انگار دنیا  
رو بهم دادن.

گوشیم رو از جیبم درمیارم و شماره خاله‌م رو می‌گیرم.  
مدام پیام می‌داد که خبر بگیره، ولی همون‌طور که خودش  
گفته بود، دخالت نکرد و گذاشت خودم باهاش کنار بیام.  
نمی‌دونم می‌خواست بهم سخت بگیره تا بزرگ بشم یا  
نگران بود که نکنه دلبسته بشه. اصلاً چیز پنهونی‌ای  
نیست که خاله‌م سال‌ها توی جوونی‌اش برای بچه‌دار شدن  
جنگید و هیچ‌وقت موفق نشد. فکر نکنم اگه عاشق بل  
می‌شد و بعدش می‌فهمید من پدرش نیستم، می‌تونست  
این غم رو تحمل کنه.

- «یه خبری دارم.» قبل از اینکه حتی فرصت کنه سلام کنه،  
اینو می‌گم.

- «بگو، می‌شنوم.»

- «دخترمه. رسمی شد.» قسم می‌خورم صدای لبخندش رو  
از پشت گوشی شنیدم.

- «وای خدای من! تو... تو خوشحالی؟»

- «چطور می‌تونی همچین سوالی بپرسی؟ دارم از خوشحالی پرواز می‌کنم. ببین، از همون لحظه‌ی اولی که دیدمش می‌دونستم دخترمه؛ ولی وقتی اون نتایج رو دیدم، انگار همه تکه‌های پازل زندگیم سر جای خودش نشست.»

- «باورم نمی‌شه تو بابا شدی.»

- «خودم هم هنوز تو شوکم! می‌تونم به‌زودی بیمارمش پیش‌ت تا درست و حسابی هم رو ببینید؟»

- «معلومه که آره. بی‌صبرانه منتظرم که اون فسقلی رو بغل کنم.»

یه لبخند گشاد می‌زنم؛ می‌دونم که مامان الان داره از اون بالا بهمون نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه. مطمئنم اگه بود، همه‌چیزش رو می‌داد تا بتونه نوه‌اش رو ببینه، ولی خب قسمت نبود.

- «خیلی خب، چند روز آینده میام پیش‌ت. الان دارم می‌رم که با رئیس‌م حرف بزنم. باید یه تغییرات اساسی توی زندگیم بدم.»

=== صفحه 112 ===

«همین‌کارو می‌کنم پسر جان. هرچی خواستی من هستم.»

«می‌دونم، مرسی.»

همین که می‌پیچم توی خیابون، «این‌هیل» می‌فته تو دیدم. از خاله‌ام خداحافظی می‌کنم و از خیابون رد می‌شم، دلم از استرس داره رخت می‌شوره.

شیفت «سوکی» هنوز شروع نشده، برای همین «لئون» پشت باره. وقتی سرشو بالا میاره و می‌بینه دارم سعی می‌کنم کالسکه رو از در ورودی رد کنم، یه نگاهی بهم می‌ندازه که انگار شاخ درآورده. حتماً شایعات به گوشش رسیده. احتمالاً همه اینجا دارن در موردش حرف می‌زنن، ولی چیزی نمی‌گه و فقط سریع میاد سمتم که کمکم کنه. خودش یه بچه داره، هرچند از «بل» بزرگ‌تره، واسه همین دردسراشو خوب می‌شناسه.

«وای خدای من اسکات! این که خیلی جیگره. اون لپاشو ببین، دلم می‌خواد چلوندشون!» صداش نازک و جیغ‌جیغی می‌شه. احتمالاً به‌خاطر اینه که حس مادریش گل کرده. «خب چی انتظار داشتی؟ ژن منو به ارث برده.» حس خیلی توپیه که بتونم با اطمینان کامل اینو بگم.

«باباش اومد!» جنسون در حالی که با یه لب‌خند شیطننت‌آمیز از پشت بار میاد بیرون، اینو می‌گه. یه نگاهی بهم می‌ندازه و می‌گه: «چرا سر و وضعت اون‌جوری نیست؟ چرا از شب‌بیداریا داغون نیستی و لباس‌ت پرِ بالا آوردن بچه نیست؟»

«چون این فسقلی خیلی ماهه، تازه یه استادِ خوب هم داشتم.» هیچی از اینکه دارم فیلم بازی می‌کنم و همه‌ش ظاهرسازییه نمی‌گم. شاید دوش گرفته باشم، ریشامو زده باشم و به موهام رسیده باشم، ولی مطمئنم از درون دارم از بی‌خوابی می‌ترکم.

«آها، راستی... سوکی کجاست؟ نکنه کشتیش؟»

«هه، بامزه! شیفتش بعدازظهره، الاناس که برسه.»  
جنسون چشمکی می‌زنه و می‌گه: «نگا تورو خدا، برنامه‌شم دستته!» هرچقدر می‌خواد مسخرهام کنه، بکنه؛ چون اصلاً خبر نداره قراره چی بهش بگم.

«می‌شه یه لحظه با هم حرف بزنیم؟»

«حتماً. بریم دفترم. همه‌چیز ردیفه لئوناً؟»

«آره رئیس، همه‌چی اوکیه.» اونم برمی‌گرده پشت بار و مشغول کارش می‌شه.

دنبال جنسون میرم، وقتی درو برام نگه می‌داره تا کالسکه «بل» رو رد کنم، ازش تشکر می‌کنم.

جنسون ولو می‌شه روی صندلیش و می‌پرسه: «خب، اوضاع چطوره؟»

«محشره.»

واقعاً؟» ابروهاش می‌ره بالا، تا پیشونیش. «نمی‌خوام دروغ بگم اسکات، اصلاً فکر نمی‌کردم از پسش بریبای.»

=== صفحه 113 ===

- «ممنون که بهم اعتماد داری.» دلم می‌خواست از دستش شاکی بشم، ولی حقیقت اینه که اگه منم از قبل می‌دونستم قراره این اتفاق بیفته، مطمئنم حسِ اون رو داشتم. «اون مالِ منه.»

- «جدی؟»

- «آره، انگار قراره زندگیم برای همیشه عوض شه و باید بشینم فکر کنم چطوری همه چی رو جمع‌وجور کنم.»  
جنسن سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «اوکی. اسکات، پدرِ مجردِ شاغل بودن خیلی سخته. نمی‌خوام بهت دروغ بگم.»  
یهو از دهنم می‌پره: «امیدوارم دیگه مجرد نمونم.» اصلاً فکر نمی‌کردم اینو به زبون بیارم.

- «اوه؟»

تا می‌خوام دهن باز کنم و توضیح بدم، تقه آرومی به در می‌خوره و سوکی سرش رو میاره تو. «ببخشید، نمی‌خواستم مزاحم شم، ولی لئونا گفت اینجا یید و...» حرفش رو نیمه‌کاره می‌ذاره. ریز می‌شم روش و با دقت نگاهش می‌کنم. دستپاچه شده، طوری که تا حالا ندیده بودمش.

- «خوبی؟»

- «آه... آره، فقط... دیرم شده بود.»

می‌گم: «شیفتت که تا یه ساعت دیگه شروع نمی‌شه.»

- «اوه، درسته. می‌دونم.» با سر به صندلی خالی کنارم اشاره می‌کنه و منم صندلی رو براش می‌کشم عقب. چیزی ندارم بگم که اون نشنوه، پس برام فرقی نمی‌کنه. جنسن می‌پرسه: «خب، داشتی می‌گفتی؟»  
یه نگاه به سوکی می‌ندازم، یه نگاه به جنسن: «با کسی آشنا شدم.» چشمای سوکی چهارتا می‌شه و بدنش یهو منقبض می‌شه، ولی من چشم از جنسن برنمی‌دارم که حسابی جا خورده. «دختر فوق‌العاده‌ایه. آتیش‌پاره‌ست. به هیچ صراطی مستقیم نیست، یه مادرِ عالی برای بل (Belle) شده و خیلی هوامو داره... البته وقتی که دلش نمی‌خواد رگ گردنمو بزنه!» جنسن که تازه داره دوزاریش می‌افته، یه نگاه به سوکی می‌ندازه. «و فکر کنم بشناسیش.»  
برمی‌گردم سمت سوکی، دستش رو می‌گیرم و می‌بوسمش. چشماش بلافاصله مهربون می‌شه و یه لبخند محو می‌شینه رو لباش.

جنسن می‌گه: «پشمام! مگه جهنم یخ زده؟»  
- «فکر کنم آره، چون تو کمتر از یه هفته هم پدر شدم و هم مطمئنم که دارم عاشق می‌شم.»  
جنسن می‌خنده و می‌گه: «نیاز هست من برم بیرون؟» ولی ما جفتمون بی‌خیالِ اون، غرقِ همدیگه‌ایم.  
=== صفحه 114 ===

«نه.» چشمام رو از سوکی که انگار هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه می‌گیرم و رو به رئیس می‌کنم: «جنسن، من باید کار کنم. به پولش نیاز دارم، ولی مجبورم ساعت‌کاری‌ام رو کم کنم، جابه‌جاش کنم، یا هر کوفتِ دیگه‌ای که لازمه؛ ولی اصلاً نمی‌خوام اینجا رو ول کنم. من عاشقِ اینجام و...»

سوکی حرفم رو قطع می‌کنه: «فقط شیفتهامون رو یکی در میون کن.»

جنسن با کلافگی می‌گه: «انگار چاره دیگه‌ای ندارم. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد شما دوتا رو وقتی این‌قدر تو هم‌اید و قربون‌صدقه هم می‌رید ببینه. مشتری‌ها میان اینجا که تیکه بندازن و کل‌کل‌های ما رو ببینن.» چشم‌هاش رو تو حدقه می‌چرخونه و هر دوتامون می‌خندیم.

«اوه، نگران نباش. من هنوزم ازش متنفرم.»

«آره، اونم هنوز یه عوضیه، چه می‌شه کرد؟» شونه بالا می‌اندازم و وقتی محکم می‌زنه به شونه‌ام، می‌خندم.

جنسن که به کل کل هامون نگاه می‌کنه، با شکایت می‌گه:  
«من چی کار کردم که گیر شما افتادم؟ خیلی خب، برنامه رو  
چک می‌کنم، ولی قول نمی‌دم همیشه بشه، مخصوصاً  
روزهای شلوغ. اما می‌تونم زنم رو معرفی کنم که بیاد  
بچه‌داری کنه.» چشمک می‌زنه و من همون‌جا می‌فهمم که  
حتماً از پیشنهادش استفاده می‌کنم. «ساعت‌کاری‌ات رو کم  
کنم؟»

جنسن برنامه رو باز می‌کنه و بعد از کلی بالا پایین کردن،  
بالاخره یه برنامه درمیاریم که بشه باهاش ساخت. سوکی  
میره که شیفتش رو شروع کنه.

جنسن دست از تایپ کردن برمی‌داره و نگام می‌کنه:  
«می‌دونی اسکات، این حسِ پدر بودن بهت میاد.»

«ممنونم. فقط امیدوارم همه چی برای گرفتن حضانت به  
نفعمون پیش بره.»

«اگه مادرش اون‌قدر که گفتمی افتضاح باشه، هیچ قاضی  
عاقلی حکم نمی‌ده که بچه رو پس بدی.»

«فقط می‌تونیم امیدوار باشیم.» چیزی درباره اینکه سعی کرده بود دختر خودم رو بهم بفروشه، بهش نمی‌گم. «یه شماره از یه وکیلِ کاردرست دارم که باید بهش زنگ بزنم.»

جنسن از جاش بلند می‌شه که بره: «باید برم وضعیت آشپزخونه رو چک کنم. از تلفن استفاده کن اسکات. کار رو استارت بزن.»

قبل از اینکه بره صداش می‌زنم: «جنسن.» دستش رو می‌ذاره روی دستگیره در و از روی شونه‌اش نگاه می‌کنه. «ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. ما هر چی لازم داشته باشی پشتتیم. فقط کافیه بگی.»

لبخندی می‌زنم، تلفن رو سمت خودم می‌کشم و شماره‌ای که ریس بهم داده بود رو پیدا می‌کنم. بزن بریم که کار رو شروع کنیم.

=== صفحه 115 ===

فصل بیستم

سوکی

تازه شیفتم شروع شده، که خب با توجه به اینکه اسکات هنوز اینجاست، مجبور بودم پیام. همین که می‌بینم جنسن داره میره سمت آشپزخونه، جلوش رو می‌گیرم.

«رئیس، یه لطفی بهم می‌کنی؟» ماجرا رو براش تعریف می‌کنم و اخمای جنسن میره تو هم. «سوکی، تو خودت باید بری بهش بگی.»

سعی می‌کنم خیالش رو راحت کنم: «می‌گم، حتماً می‌گم. همین امروز صبح هم سعی کردم بهش زنگ بزنم، ولی گوشیش در دسترس نبود، الانم دیگه تصمیم گرفتم صبر کنم. به محض اینکه دیکن رو ببینم، بهش می‌گم، ولی نه الان. چون اگه الان به اسکات بگم، دیگه نمی‌ذاره برم.» «می‌دونم درباره‌ی رابطه‌ی شما دوتا چی گفته، ولی الان پای دخترِ اونه، نه شما دوتا، تازه داری میری پیش برادرش. فقط نمی‌خوام کاری کنی که همه‌چیز خراب بشه؛ رابطه‌ای که خیلی غیرمنتظره داره خوب پیش میره.»

«حرف‌تو می‌فهمم، واقعاً می‌فهمم. ولی اسکات اصلاً حریفِ مادرِ بل نیست. جدی می‌گم. اون آدم‌هایی که طرفش هستن... منظورم از طرف، دقیقاً همون معامله‌های خطرناکه. باید ببینم می‌تونم کاری کنم یا نه، اون‌طور که

معلومه ديکن پول دستشه. ميخواوم ببينم مي‌تونه کمکی کنه يا نه، همين و تمام. اگه اين کار باعث نجات 'دو' بشه—يعنی همون بل—و قيمتش هم تموم شدن رابطه‌ام با اسکات باشه، خب باشه، مشکلی نيست. بل از همه چيز مهم‌تره.»

جنسن آهي مي‌کشه: «باشه. چقدر طول مي‌کشه؟»  
«با رفت و برگشت، نهايتش دو ساعت.»

=== صفحه 116 ===

«اوکی، موفق باشی سوکی. واقعاً اميدوارم همه‌چی خوب پيش بره.»

سرم رو تڪون مي‌دم، صبر مي‌کنم تا اسکات بره و بعد سريع مي‌زنم بيرون و راهي «کنري وارف» مي‌شم. دفترهای شرکت B.A.D درست رو به رودخونه‌ی تيمز و «اُ تو آرنا»ست. يه ساختمان فوق‌مدرن با نماي شیشه‌ای که ورودی شیک و امروزی‌ای داره. طبقه همکف هيچی نيست جز چند تا عکسِ جلدِ مجله‌شون که کايلى جنر و تيلور سوييفت روشنن و نگهبان‌هایی که اين‌ور و اون‌ور مي‌چرخن. پذيرش طبقه اوله؛ جالبه. تا نفهمن کی هستی، حتی نمی‌تونى سوار آسانسور بشی.

ميز پذيرش يه ميز بلندِ سفيد و براقه که روش فقط يه زنگِ کوچیک ديده مي‌شه. يه منشی که انگار از توی

کت واک اومده بیرون، بهم لبخند می‌زنه و دندون‌های  
یک‌دست سفیدش رو نشون می‌ده. من در مقابلش، به زور  
قدم به میز می‌رسه.

گفتم: «اومدم دیکن کینگ رو ببینم.»  
حالا با یه ذره کنجکاوی بیشتر نگام می‌کنه؛ تو دلم می‌گم  
حتماً داره فکر می‌کنه این یارو دیکن چی از جون من  
می‌خواد. قبلش توی گوگل سرچش کرده بودم تا  
بشناسمش. فکر می‌کردم اسکات آدمِ عوضی‌ایه، ولی  
چیزایی که در مورد برادرش خوندم بهم ثابت کرد که  
اسکات در برابرِ عوضی‌بودنِ داداشش، مثل یه خراش  
کوچیک روی سوزنِ خیاطیه!

منشی گفت: «باید با آسانسور بری طبقه پنجم.» یه  
کارت‌کلید بهم داد و گفت: «این رو وارد آسانسور کن. فقط  
برای یه بار استفاده‌ست، پس فکرِ اینکه اشتباهی  
بندازیش توی کیفیت رو از سرت بیرون کن.»

لبخند زدم: «اینجا زیاد پیش می‌اد؟»

- «هر... روز... خدا. روزی چند بار.»

- «خب، خیالت راحت، با من این‌طوری نمی‌شه.» اونم

لبخندی زد. کارت رو گرفتم و رفتم طبقه پنجم.

یه لابی شیکِ دیگه، و باز یه پذیرشِ دیگه با یه منشیِ  
مدلِ دیگه پشت میز. بهم گفتن بشینم توی یه سالن

انتظار که دست‌کمی از بخش فرست‌کلاسِ فرودگاه نداشت.  
نمی‌دونم چند درصدِ این تشکیلات مالِ دیکنه. توی  
تحقیق‌هام فهمیده بودم اون با چهار نفرِ دیگه شریکه، ولی  
دقیقاً سهمش چقدره رو نمی‌دونم. با این حال، نمی‌تونم  
جلوی خودم رو بگیرم و این وضع رو با زندگیِ داداشش  
مقایسه نکنم.

=== صفحه 117 ===

منشی میاد سمتم و میگه: «آقای کینگ گفتن شما رو ببرم  
دفترشون. لطفاً دنبالم بیاید.»

بلند میشم و یه دستی به شلوار مشکیم می‌کشم. لباسِ  
ارزون‌قیمتی که از پریمارک خریدم رو با لباس‌های مارک‌دارِ  
منشی مقایسه می‌کنم؛ اینجا انگار کلاً یه دنیای دیگه‌ست.  
در باز میشه و منشی میگه: «قربان، خانم مَدِن اومدن.  
چیزی لازم دارید؟»

اولین باره که دارم دیکن کینگ رو از نزدیک می‌بینم. جوری  
تکیه داده به صندلیش که انگار پادشاهِ عالمه. بهم لبخند  
می‌زنه، ولی لبخندش مثل ماری می‌مونه که داره قبلِ نیش  
زدن، طعمِ شکارش رو می‌چشه. دندون‌های سفید و  
مرتبش رو نشون میده؛ معلومه اینجا از اون بیمه‌های  
دندونِ خفن دارن.

با ناز و ادا میگه: «نوشیدنی میل دارید؟ آب، چای یا قهوه،

شایدم شراب؟»

بهش و به منشی میگم: «نه، ممنون. خوبم.»  
دیکن با یه تگون کوچیک سر میگه: «همین کافیه.» و زن  
از اتاق میره بیرون.

با یه حرکتِ نمایشی، دستش رو سمت صندلیِ جلوی  
میزش میگیره و میگه: «بشین. راستش خیلی برام جالب  
شده که چطور کسی که با برادرِ عزیزم در ارتباطه، وقت  
گرفته بیاد منو ببینه. حدس می‌زنم اون خبر نداره، وگرنه  
الان اینجا نبود.»

سرم رو بالا می‌گیرم و میگم: «نه، خبر نداره.» اگه این  
عوضی فکر کرده می‌تونه برام قیافه بیاد و کلاس بذاره، کور  
خونده. «ولی به‌زودی می‌فهمه.»

میگه: «توی تلفن گفتم موضوع خیلی حیاتیه. چی شده؟  
کاندوم‌هاش تموم شده؟»

حرفش رو نادیده می‌گیرم؛ اومدم که برم سر اصل مطلب.  
فقط برای یه چیز اینجا: پل. «فهمیده که پدر شده. مادرِ  
بچه داره ازش باج‌گیری می‌کنه. ده هزار تا می‌خواد. اسکات  
این پول رو نداره و راستش بعید هم هست اون زن به این  
مبلغ راضی بشه. طرف معتاده. اسکات خبر نداره، ولی اون  
زن امروز صبح منتظرم بود. فروشنده موادش هم همراهش  
بود. تهدید کرد که بچه رو می‌دزده.»

وقتی مشّتِ دیکن محکم می‌کوبه رو میز، از جا می‌پرّم. با دندون‌های قفل شده می‌گه: «جدی؟» چشم‌های آبیِ دیکن توی صورتِ برنزه‌اش و موهای بلوندش که روی پیشونیش ریخته، خیلی تو چشمه. اون و اسکات از نظر ظاهری زمین تا آسمون با هم فرق دارن، ولی حس می‌کنم هر دوشون به یه اندازه برای زن‌های دوروبرشون جذاب.

می‌پرسه: «مطمئنی بچه مالِ اونه؟»  
=== صفحه 118 ===

در مورد اتفاقات هفته‌ی پیش و جواب آزمایش DNA و بقیه‌ی ماجراها براش توضیح میدم. بهش می‌گم: «میدونم تو و اسکات آبتون توی یه جوب نمیره. اون برام از پیچیدگی روابط خانوادگی‌تون گفته، ولی واقعاً نمیتونی یه کمکی بکنی؟»

سرش رو کج می‌کنه و طوری بهم زل میزنه که انگار داره مغز و استخوانام رو اسکن می‌کنه. می‌گه: «من و داداشم با وجود اینکه بخوایم انکارش کنیم، اشتراکاتی داریم؛ یکیش اینه که اون یه عوضیِ تمام‌عیاره که با هر زنی که میبینه می‌پره.»

میگم: «می‌پرید.»

یه ابروش رو می‌ده بالا و با نگاهی که انگار دلسوزانه براندازم می‌کنه، می‌گه: «فکر کردی عوضش کردی؟»

میگم: «فکر نمی‌کنم، مطمئنم. ولی الان اصلاً برام مهم نیست. چیزی که برام مهمه دخترشه. قراره کمکم کنی یا می‌خواهی همین‌جوری مثل گنگسترا اونجا بشینی و بهم زل بزنی؟ من کلی کار دارم.»

یهو می‌زنه زیر خنده. «حالا فهمیدم چرا اون زن خوشش اومده، خانم مَدَن. چه آتیش‌پاره‌ای هستی!» انگشتاش رو روی میز می‌کوبه و می‌گه: «مورگان دورانت رو جمع‌وجورش می‌کنم.»

میگم: «می‌خواهی بهش پول بدی که بی‌خیال بشه؟ قانونی و رسمی؟ که برای همیشه از زندگی‌مون بره بیرون؟»

لبخندی که تحویلم می‌ده، آدم رو یاد جوکر می‌ندازه. با تأکید روی تکتک کلمات، حرفام رو تکرار می‌کنه: «سوکی... مورگان دورانت جمع‌وجور میشه. برای همیشه... و یک‌بار

برای همیشه. دیگه حتی سایه‌اش هم به خونه‌ی داداشم نمی‌افته.» زبونش رو دور لبش می‌چرخونه و ادامه می‌ده:  
«اون بچه برادرزاده‌ی منه. حسم به داداشم هر چی که باشه، چیزی که مال منه رو حفظ می‌کنم.»

حس می‌کنم روحم رو به شیطان فروختم.

میگه: «از این توافق راضی هستی خانم مَدِن؟ چون وقتی اسکات بفهمه داداشش می‌خواد بچه رو ببینه، منفجر میشه.»

میگم: «حداقلش اینه که بچه‌ای باقی می‌مونه که تو بخوای ببینیش.»

میگه: «درسته.» بلند میشه و یعنی جلسه تمومه. «موفق باشی با داداشم، خانم مَدِن. آه، سلام من رو هم بهش برسون. مطمئنم که خیلی ازش استقبال می‌کنه.»

دستم می‌لرزه و سعی می‌کنم نشون ندم؛ میرم سمت در. وقتی در پشت سرم بسته میشه، به منشی سر تکون میدم و خودم رو پرت می‌کنم بیرون. میرم توی اولین باری

که می‌بینم و یه اسکاچ سفارش میدم. این چه کوفتی بود؟  
نکنه توی یه سریال تلویزیونی‌ام؟ من الان با کی حرف زدم؟

واقعاً امیدوارم بزرگترین اشتباه زندگیم رو نکرده باشم.  
حالا باید برم شیفتم رو تموم کنم و برگردم خونه و با  
عواقب این کار روبرو بشم.  
=== صفحه 119 ===

اسکاچ گرم تو دلم پیچیده بود. بالاخره شیفتم تموم شد و  
یه اسنپ گرفتم که برم خونه اسکات. وقتی رسیدم،  
خشکم زد؛ خونه تقریباً تو تاریکی مطلق بود. یه لحظه هول  
کردم که نکنه اصلاً خونه نباشن، ولی همون لحظه خود  
اسکات از تو راهرو پیداش شد. انگشتش رو گذاشت رو  
لبش که یعنی صدام در نیاد، بعد دستم رو گرفت و  
کشیدم سمت آشپزخونه. میز رو با شمع چیده بود و بوی  
یه غذای گوجه‌ای خوش‌عطر کل فضا رو پر کرده بود.

اسکات با لبخند گفت: «می‌خواستم ببرمت رستوران، ولی  
نشد پرستار بچه پیدا کنم؛ واسه همین گفتم بذار خودم  
اینجا یه رستوران نقلی راه بندازم.»

گفتم: «من هر روز دور و برم پر از رستورانه، همه‌شون الکی

شلوغ شون کردن. من اینجارو به هر جایی ترجیح می‌دم.»  
و نشستم پشت میز.

اسکات ادامه داد: «پل خوابیده. قسم می‌خورم حس کرده که الان جای امنیه، هر روز آروم‌تر و راضی‌تر به نظر می‌اد.»

داشتم با لبخند نگاهش می‌کردم که داشت پاستا می‌کشید  
تو بشقاب. یهو مکث کرد و گفت: «چیزی شده؟ همه‌چیز  
مرتبه؟»

گفتم: «نه.»

بشقاب رو گذاشت روی کابینت و اومد نشست روبه‌روم.  
«چه مرگته؟ چی شده؟»

گفتم: «فقط گوش کن، حرفام که تموم شد، اگه خواستی از  
اینجا بری بیرون، درکت می‌کنم. باشه؟»

با عصبانیت گفت: «چه غلطی کردی؟»

همه ماجرای صبح رو براش تعریف کردم.

داد زد: «می‌دونستی یه عوضی تهدید کرده دخترم رو می‌دزده، اونوقت گذاشتی امشب پیام اینجا؟! چرا همون رستوران بهم نگفتی؟»

«چون می‌دونستم تنهایی از پشش برنمیایم. واسه همین... رفتم پیش دیکن.»

اسکات چند لحظه خشکش زد، بعد انگار خون به مغزش نرسید و از شدت عصبانیت صورتش سرخ شد. «چیکار کردی؟ دیوونه شدی؟ فکر کردی قراره چیکار کنه؟ ما که با هم کارد و پنیر بودیم! اون از من متنفره، می‌فهمی؟ متنفره! اصلاً بیرون ت نکرد؟»

«نه، قراره کمکمون کنه.»

اسکات خودشو انداخت رو صندلی و سرش رو گرفت بین دستاش. «دیکن عین بابای منه، بهت که گفته بودم. حالا شرایطش برای "کمک کردن" چیه؟ حدس می‌زنم لابد می‌خواد به مورگان باج بده، نه؟»

گفتم: «اون می‌خواد بل رو ببینه.»

=== صفحه 120 ===

اسکات می‌خنده، یه خنده‌ی از سر استیصال که بوی آدمای  
نامید رو میده. می‌گه: «یعنی اگه بخوام دخترم در امان  
بمونه، هیچ راه دیگه‌ای ندارم؟»

شونه بالا می‌ندازم و می‌گم: «می‌تونی به پلیس زنگ بزنی.»  
اسکات خیره می‌شه به میز و یه مدت طولانی همون‌جوری  
می‌مونه. بعد می‌گه: «باید به داداشم زنگ بزنم.»  
می‌گم: «باشه.»

می‌گه: «و باید بری بیرون.» مستقیم تو چشمام نگاه  
می‌کنه.

با تعجب می‌گم: «چه... چی؟»

«تو سر خود عمل کردی. بل دختر منه، نه تو. فکر کردی کی  
هستی؟ وقتی بچه‌ی من تهدید می‌شه، تصمیم‌گیرنده  
خودمم که چیکار کنم.»

اشکام سرازیر می‌شه. بلند می‌شم و می‌گم: «اونا فقط بل  
رو تهدید نکردن اسکات، منم تهدید کردن. ولی خب، بذار  
این حقیقت جلوی اون شخصیت عوضی‌ای که همیشه ازت  
سراغ داشتی رو نگیره.»

کیفم رو چنگ می‌زنم و از اتاق می‌زنم بیرون.  
لعنت به اسکات.

لعنت به مورگان.

لعنت به دیکن.

فقط امیدوارم بل بدون چقدر دوستش دارم، حتی اگه دیگه

هیچ وقت نبینمش.

=== صفحه 121 ===

فصل بیست و یکم

اسکات

صدای کوبیده شدن در ورودی توی خونه می پیچه. یه خشم داغ تمام وجودم رو می گیره. بلند می شم، صندلی با شدت پرت می شه روی زمین و صدای تپش قلبم توی گوشم می زنه.

اون عوضی رفته پیش دیکن.

دیکن کینگِ حرومی واسه خودش یه پا قانونِ آدمِ بی رحم و کنترل گریه؛ اون قدر از فکر و خیالِ خانواده دوره که تا تونست اسم فامیلیش رو عوض کرد. اون یه عوضی تمام عیاره. من حتی برای خریدن یه پاکت شیر هم بهش اعتماد نمی کنم، چه برسه به اینکه وقتی یکی عزیزم رو تهدید می کنه، برم سراغ اون. اون حتی یه ذره هم توی وجودش مهر و محبت نداره.

یهو یه فکری زد به سرم. اون هیچ کاری رو از سر دلسوزی

انجام نمی‌ده. حتماً در ازای این کار یه چیزی ازم می‌خواد؛  
احتمالاً جونم رو.

سوکی اصلاً حق نداشت بدون اینکه به من بگه، بره با این  
شیطان معامله کنه. باید می‌اومد پیش خودم. اگه سوکی یا  
بل دارن تهدید می‌شن، کسی که باید گندش رو جمع کنه  
منم.

فکرِ بل بلافاصله آتیشِ توی دلم رو خاموش می‌کنه و وقتی  
از اون حال‌وهوا می‌آم بیرون، می‌فهمم که داره گریه می‌کنه.  
«لعنتی.» با عجله می‌دوم سمت اتاق، از توی تختش بغلش  
می‌کنم و می‌چسبونمش به سینه‌ام. «ببخشید عزیزدلم.  
خیلی معذرت می‌خوام.» اصلاً نمی‌دونم دارم واسه چی  
معذرت‌خواهی می‌کنم. واسه اینکه یه عوضی بی‌عرضه‌ام و  
خودم باعث شدم پاش به این زندگی باز بشه؟ واسه اینکه  
اصلاً...

=== صفحه 122 ===

دارم خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا قبلاً با هر کسی  
می‌پریدم و انتخاب‌های بهتری نداشتم؛ اونم وقتی  
می‌دونستم ممکنه تهش به «سوکی» ختم بشه. واسه  
اینکه زیادی بهش نزدیک شدم و حالا که دیدم از زندگیم  
رفت بیرون، حس می‌کنم قلبم داره تیکه تیکه می‌شه.  
لعنتی. من فقط گذاشتم یکی از دو تا چیزِ خوبِ زندگیم

به راحتی بره.

قلبم تند می‌زنه و دستام می‌لرزه؛ یه تصمیم می‌گیرم و لباس خرسی «پل» رو از توی کمد درمیارم. «ببخشید پل. بابا دوباره گند زد، ولی باید بریم درستش کنیم و من به کمکت نیاز دارم. بخوای نخوای، ما الان یه تیمیم، پس باید پشتم باشی، همون‌طور که من همیشه پشتت هستم. شاید فکر کنی تو بچه‌ای و باید کلی چیز یاد بگیری، ولی زود می‌فهمی که منم باید خیلی چیزا یاد بگیرم. و فکر کنم اولین درس اینه که برم جلوی طرف خفت بشم و التماس کنم.»

حتی به فکر پوشیدنِ کاپشنِ خودم هم نیستم. فقط پل رو می‌ذارم توی اون وسیله‌ی حملِ پیچیده‌ای که خریده بودم و با هم می‌زنیم بیرون توی دلِ شب. من قاطی کردم، می‌دونم. اسم «دیکن» رو شنیدم، فهمیدم چیکار کرده و کلاً رد دادم. همون‌جوری فرستادمش بره که بقیه‌ی آدمای زندگیش باهاش رفتار کردن. آخرین تیکه‌های قلبم خرد شد وقتی فهمیدم منم شدم عینِ همونا.

با یه بچه که به سینه‌ام بستم، تا جایی که می‌تونم سریع می‌دوم سمت خونه‌اش. از کجا معلوم؟ شاید اسنپ گرفته

باشه و الان قشنگ در رو از پشت قفل کرده باشه. اگه این‌طور باشه، فکر نکنم دیگه شانسی داشته باشم که بهش برسم. باید امیدوار باشم که پیاده باشه. باید غافلگیرش کنم و سعی کنم دوباره دلشو ببرم. یه جوری... شاید اینم یه درسِ دیگه باشه که باید یاد بگیرم. می‌تونم هر زنی که بخوام رو ببرم توی رختخواب، ولی اینکه واقعاً عاشقِ من بشه؟ اون دیگه یه دنیای دیگه‌ست.

«امیدوارم داری دعا می‌کنی پُل. می‌دونم تو هم به اندازه من بهش نیاز داری.» وقتی نگاهش می‌کنم، می‌بینم دوباره خوابش برده.

تقریباً رسیدیم به خونه‌اش. خیابون خالیه و فقط نورِ کمِ چراغ‌های خیابون جاده رو روشن کرده. چشمام رو ریز می‌کنم، امیدوارم اون ته ببینمش، ولی با این مه زمستونی که داره میاد، به زور می‌تونم ته ماشینِ کنارم رو ببینم.

قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و به هر کی که صدامو می‌شنوه التماس می‌کنم که بذاره قبل از اینکه خیلی دیر بشه بهش برسم.

همین‌طور که خیابون بیشتر میاد توی دیدم، یه حرکتی توجهم رو جلب می‌کنه. دستام رو دورِ پُل محکم می‌کنم که

تکون نخوره و شروع می‌کنم به دویدن.  
«سوکی!» داد می‌زنم؛ با تمام وجود امیدوارم خودش باشه،  
نه یه آدم بی‌خانمان غریبه. «سوکی، سوکز!» با شنیدنِ اون  
اسم، اون آدم وایمیسته. پیداش کردم لعنتی!  
=== صفحه 123 ===

بهش گفتم: «همون جا بمون سوکس، تورو خدا، خواهش  
می‌کنم.» همین‌طور که داشتم بهش نزدیک می‌شدم،  
التماسش می‌کردم.  
وقتی رسیدم به پله‌های ساختمونش، یهو وایسادم. سرش  
رو بالا نمی‌آورد و ترجیح می‌داد به زمین خیره بشه.  
گفتم: «سوکی، تورو خدا... معذرت می‌خوام. من واقعاً...  
لعنتی، گند زدم.» از پله‌ها بالا رفتم و درست روبروش  
ایستادم. وقتی برگشت طرفم، جوری دلم ریخت که نزدیک  
بود زانوهام خالی کنه. داشت گریه می‌کرد. سوکی مدنی که  
همیشه مثل کوه بود و همه‌جوره سگ‌محلی می‌کرد، حالا  
داشت با تمام وجود گریه می‌کرد.  
از اینکه می‌دونستم مقصر منم، نفسم بند اومده بود. همه  
اینا زیر سر من بود. اون فقط سعی کرده بود «بل» رو در  
امان نگه داره، ولی من از خونه رونده بودمش. مجبور نبود  
خودش رو بندازه تو دهن شیر و بره پیش دیکن، ولی این  
کار رو کرد و شک ندارم حتی پلک هم نزد.

دستای سردم رو گذاشتم روی گونه‌های خیسش؛ برخلاف انتظارم، وقتی قدم پیش گذاشتم، پسام نزد.  
«خیلی خیلی معذرت می‌خواهم، لعنتی... خیلی متاسفم.»  
پیشونیم رو گذاشتم روی پیشونیش. صدای نفس‌های لرزانش توی گوشم می‌پیچید و انگار داشتم ذره‌ذره خرد می‌شدم. «من قاطی کرده بودم. نباید می‌رفتی پیش اون، سوکی.» بدنش منقبض شد، ولی ادامه دادم: «دیکن آدم نرمالی نیست. مثل بقیه با مشکلات کنار نمیاد. از این متنفرم که زندگیم باعث شد پات به اونجا باز بشه. اون عوضی می‌تونست هر کاری کنه، هر چیزی در ازای...» حرفم نصفه موند؛ وقتی به این فکر افتادم که چه کارا که نمی‌تونست بکنه، دیگه نتونستم ادامه بدم.  
گفت: «ن-نه، کاری نکرد. هیچ درخواستی ازم نداشت. ولی حتی اگه داشت هم، بدون چون و چرا قبول می‌کردم، اگه قرار بود بل پیش تو سالم بمونه. اسکات، من برای تو و بل هر کاری می‌کنم. کی می‌خوای اینو بفهمی؟»  
گفتم: «خیلی متاسفم. من... من داغونم سوکس. یادت نره که من یه آدمِ درب و داغونم.»  
دستاش رو آورد بالا و دور گردنم حلقه کرد. گفت: «تو داغون نیستی اسکات. تو...» حرفش رو خورد. با تعجب نگاهش کردم و منتظر موندم. ادامه داد: «تو فوق‌العاده‌ای

و یه پدر بی نظیری هستی.»

پرسیدم: «واقعاً؟»

گفت: «اعتراف کردنش بهم درد می‌ده.»

یه خنده کوتاه و آروم کردم. گفتم: «می‌دونی من راجع به تو

چی فکر می‌کنم؟» سرش رو آروم به نشونه منفی تگون

داد. انگشتام رو لای موهایش فرو کردم و محکم گرفتمش؛

می‌ترسیدم تا این حرف رو می‌زنم دوباره پا بشه بره. امروز

اولین باری نبود که این جمله رو می‌گفتم، ولی الان، بیشتر

از هر وقت دیگه‌ای توی عمرم، جدی می‌گفتمش: «فکر کنم

عاشقتم، سوکس.»

یه هق‌هق دیگه از گلویش دراومد و بدنش شل شد.

گفتم: «بیا با ما زندگی کن. اونجا رو خونه خودت بدون.

همیشه پیش ما بمون. بیا یه خانواده واقعی بشیم.» با

شنیدن کلمه آخر، هق‌هقش بلندتر شد و...

=== صفحه 124 ===

اومد کنارم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. دلم می‌خواست

محکم بغلش کنم و بچسبونمش به خودم، ولی جفتمون

حواسمون بود که یه نوزاد خوابیده روی سینمه.

همون‌طور که اشکاش لباسم رو خیس می‌کرد، یه چیزی زیر

لب گفت.

پرسیدم: «چی گفتی؟»

«فکر کنم... منم عاشقت شدم.»

گفتم: «ببخشید، چی گفتی؟» سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی بهم نگاه کرد. نور ملایم چراغای خیابون توی چشماش می‌درخید و من همون لحظه توشون غرق شدم. دوباره گفتم: «فک... فکر کنم منم عاشقت شدم.» نفسم حبس شد؛ انگار قلبم داشت از تو سینه‌ام می‌زد بیرون. اما بعد کاری کرد که اشکم درومد. دستشو آورد پایین و آروم گذاشت روی سرِ «پل». گفتم: «منم عاشقتم، دختر کوچولوی من.»

لبامو گذاشتم رو لباش و زیر اون هوای سرد، جلوی درِ خونشون یه دل سیر بوسیدمش. همیشه از بوسیدن خوشم نمی‌اومد، برام فقط یه راهِ مقدماتی برای رسیدن به یه لذت دیگه بود؛ ولی یهو فهمیدم که حاضرم تا آخر عمرم این زن رو ببوسم و باهاش خوشبخت باشم. این‌طوری وصل بودن به اون، حس کردنِ کوبیده شدنِ قلبم تو سینه‌ام و این‌که می‌دونستم اونم دقیقاً همین‌قدر به من نیاز داره... لامصب، این کلِ دنیاست.

دمِ گوشش زمزمه کردم: «بیا بریم خونه.» سرشو به نشونه تایید تکون داد. با بی‌میلی ازش جدا شدم و پرسیدم:

«لازمه بری تو چیزی برداری؟»  
گفت: «فقط تو رو می‌خوام.»  
گفتم: «لعنتی، سوکس. داری منو می‌کشی.»

دستشو آورد پایین و گذاشت روی شلوارم و اون جای  
سفت شدمو لمس کرد. راستش منظورم از اون حرفم فقط  
این نبود که می‌خوام تا سرحد مرگ باهاش بخوابم، بیشتر  
از حس و حال می‌گفتم؛ ولی چون حس کردم امشب دیگه  
زیادی اعتراف کردم، گذاشتم ادامه بده.  
گفتم: «هوم... شاید بهتر باشه اون کارو متوقف کنی.»  
پرسید: «اوه؟»  
گفتم: «دفعه‌ی بعدی که بخوام بیام، می‌خوام عمیق توت  
باشم.» لب پایینشو گاز گرفت و چشماش بین چشمام  
می‌چرخید.  
گفت: «پس بهتره زودتر بریم.»

کشیدمش سمت خودم و در حالی که بازوم سفت دور  
کمرش بود، راه افتادیم سمت خونه.  
وقتی دید فقط یه تیشرت تنمه، پرسید: «سردت نیست؟»  
گفتم: «دارم از سرما می‌ترکم.»  
=== صفحه 125 ===

«یکم تندتر بریم، خب؟»

وقتی می‌پیچیم سمت ورودی ساختمونِ من، یعنی بهتره بگم ساختمونِ دوتامون، عملاً داریم می‌دوییم. نمی‌دونم سرما باعث شده این‌قدر تند بریم یا اشتیاقِ خودمون، ولی هر چی هست، جفتمون به یه اندازه بی‌تابیم که برسیم داخل.

فکر کنم تا اینجای کار دیگه نباید تعجب کنم که وقتی داریم از پله‌ها می‌ریم بالا، بل بیدار می‌شه و با اون چشمای درشتش زل می‌زنه بهم.

گفتم: «گرسنته، دخترکِ من؟» با پلک زدن جوابمو می‌ده. یه نگاهی به سوکی می‌ندازم و می‌گم: «طرف اونی، نه؟ می‌خوای کمکش کنی یکم بیشتر اذیتم کنه که آدم‌بودن یاد بگیرم؟»

سوکی گفت: «بهتره جلوی این بچه فحش ندی، آخرش اولین کلمه‌ای که می‌گه همون فاکه.»

«دو ماه‌شه، مطمئنم چیزیش نمی‌شه.» سوکی یه نگاهِ «اگه بعداً گله کردی به من چه» تحویل می‌ده و کلید رو از دستم می‌گیره تا در رو باز کنه.

تنها چیزی که می‌خوام اینه که همه‌چیز رو فراموش کنم و همون‌جا تو راهرو بچسبونمش به دیوار و به فاکش بدم، بعد روی مبل، و در آخر شاید بالاخره به تخت برسیم؛ اما با

اون چشمایی که دارن بهم زل می‌زنن، می‌دونم که فعلاً خبری نیست.

سوکی وقتی می‌بینه وایسادم، می‌پرسه: «چرا داری به دیوار زل می‌زنی؟»

«داشتم نقشه‌کشی می‌کردم.»

«که شامل دیوار می‌شه؟»

«دیوار، تو، پاهات دورِ کمرم. آلتِ من که تا ته...»

حرفم رو قطع می‌کنه: «فقط به بچه شیر بده، اسکات. من می‌رم دستشویی.»

انگار یه قرنه که رفته. نشستم رو مبل و دارم به بل که خواب‌آلوده شیر می‌دم که بالاخره سروکله‌اش پیدا می‌شه.

«لعنتی، تو چقدر زیبایی.» دست خودم نیست،

همین‌طوری از دهنم می‌پره. از سر تا پاش رو برانداز می‌کنم.

موهایش رو مرتب کرده و پف داده، صورتش تمیزه و چشماش بعدِ اون گریه‌ها دیگه قرمز نیست، اما تشنه‌تر از قبل به نظر می‌رسه واسه چیزی که قراره پیش بیاد. چشمام می‌افته رو لباسش که روش نوشته «که چی؟». حتی لباس پوشیدنش هم پر از تیکه‌پرونیه، لبخند می‌زنم. نگاهم رو می‌کشم پایین، روی شلوار جین تنگش تا می‌رسم به جوراباش؛ جورابایی که روش پر از قلب‌های کوچیکه و

نشون دهنده‌ی اون بخشِ لطیفِ وجودشه که من بالاخره  
موفق شدم کشفش کنم.

=== صفحه 126 ===

— خوابه؟

به بل که تو بغلمه نگاه می‌کنه و اینو می‌پرسه.

— تقریباً. هی از خواب می‌پره، یه کم دیگه شیر می‌خوره،  
باز دوباره می‌خوابه.

سوکی برمی‌گرده و گوشیشو از توی کیفش درمیاره. چند  
ثانیه بعد، یه آهنگ ملایم و سکسی تو اتاق می‌پیچه.  
— تکون نخور.

— باشه.

یه کم عقب‌تر لم می‌دم؛ دلم می‌خواد ببینم می‌خواد چیکار  
کنه، حسابی کنجکاو شدم.

— بهم بگو چی می‌خوای، اسکات.

— خودتو.

جوابم ساده و کوتاه بود؛ زدم تو هدف.

— خب، انتظار دارم یه کم بیشتر برام توضیح بدی.

— من... اممم...

تته‌پته می‌کنم. دارم فکر می‌کنم چطوری به این زن  
فوق‌العاده و فداکاری که جلوم وایساده بگم که چقدر  
همه‌چیزِ اونو می‌خوام.

— اوه، اسکات سالیوان «بچه زرنگ»! نکنه داری خجالت می‌کشی؟

آب دهنمو قورت می‌دم.

— می‌دونی چیه؟ فکر کنم آره، خجالت کشیدم.

این فضا برام کاملاً جدیده. من سوکی رو فقط برای یه شب نمی‌خوام، اونو برای همیشه می‌خوام؛ و این دقیقاً همون چیزیه که اون داره بهم پیشنهاد می‌ده. البته امیدوارم که این‌طور باشه.

می‌خنده، ولی تکون نمی‌خوره؛ فقط دستاشو دو طرف بدنش باز می‌کنه.

— خب، زود باش، بهم بگو چی می‌خوای.

=== صفحه 127 ===

فصل بیست و دوم

سوکی

اسکات در حالی که بل رو بغل کرده، بلند می‌شه. «من... ما... بهت نیاز داریم، همین‌جا، همیشه. تا ابد و یک روز.»  
آب دهنم رو قورت می‌دم. «می‌دونی که این دیوونه‌کننده‌ترین دوران زندگی‌ام بوده؟ حتی بدتر از اون وقتی که تنهام گذاشته بودن.»  
موها رو از روی گوشم کنار می‌زنه و خم می‌شه و نرمه‌ی

گوشم رو لیس می‌زنه. «دیوونه‌کننده، ولی خب، خیلی هم درست. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

حس می‌کنم دیگه عقم به جایی قد نمی‌ده.

«میرم بل رو بذارم توی تختش.»

از اتاق می‌ره بیرون و من دوباره پلی‌لیستی که گذاشته بودم رو چک می‌کنم. خیالم که راحت شد، سریع لباس‌هام رو درمیارم و فقط با سوتین و شورت می‌مونم. اسکات برمی‌گرده تو اتاق.

«اون دیگه خوابش بر...»

پشت سرم ظاهر می‌شه. تن گرمش به پوست سردم می‌خوره. دست‌هاش دور کمرم حلقه می‌شن و انگشت‌هاش روی شکمم می‌لغزن.

دوباره می‌پرسم: «چی می‌خوای اسکات؟»

می‌گه: «می‌خوام اینا باز بشن و برن کنار.» و سوتینم رو باز می‌کنه و بندهاش رو از روی شونه‌ام می‌کشه پایین. همین که پارچه از روی سینه‌ام کنار می‌ره، هوای خنک پوست تنم رو می‌سوزونه. سوتینم رو پرت می‌کنه اون‌طرف و سینه‌ام رو توی دستش می‌گیره.

بعد دستش پایین‌تر می‌ره؛ زانو می‌زنه و انگشت‌هاش رو دور کش شورت توری سفیدم حلقه می‌کنه و می‌کشتش پایین...

=== صفحه 128 ===

از پاهام لیز خوردن پایین، تا مچ پام اومدن و بالاخره از پام درشون آوردم.

حالا من جلوی اون کاملاً لخت بودم و اون هنوز کامل لباس تنش بود.

دستور دادم: «لباسات رو در بیار.»

گفت: «خیلی تند نرو.» بعد من رو چرخوند سمت خودش، باسنم رو سفت گرفت و کشیدم سمت خودش. «پرسیدی چی می‌خوام؟ می‌خوام پاهات رو باز کنی و زبونم رو بینشون حس کنم. می‌خوام روی صورتم سوار بشی و بهم حال

بدی.»

بهش گفتم: «دراز بکش رو مبل.»

اونم همون کاری رو کرد که خواسته بودم. من هم رفتم و چمباتمه زدم روی صورتش و خودم رو آوردم پایین، درست بالای صورتش. باز هم دستاش رو گذاشت رو باسنم و زبونش شروع کرد به بازی کردن توی حساس‌ترین جای بدنم.

نالیدم: «لعنتی... خیلی حس خوبی داره.»

اسکات همچنان داشت دیوانه‌وار ازم لذت می‌برد. دستم رو کشیدم لای موهام، چشمام رو بستم و همون‌طور که روش حرکت می‌کردم، عطشم برای ارضا شدن بیشتر و بیشتر

می‌شد. اون من رو محکم نگه داشته بود و حرکت دهنش  
تندتر شد. من هم بدنم رو روش تگون می‌دادم و دنبال  
اوج لذت می‌گشتم. بالاخره بهم هجوم آورد و من بدنم رو  
روی اون تگون می‌دادم تا این حس رو به آخر برسونم،  
پاهام دیگه حس نداشت و سست شده بود.  
بعد من رو برگردوند و این بار خودش اومد روم.  
چشمام رو بسته بودم و با نفس‌های بریده پرسیدم: «حالا  
چی می‌خوای؟»

گفت: «می‌خوام پیام تو.»  
چشمام رو باز کردم و گفتم: «اسکات...»  
انگشتش رو گذاشت رو لبم: «می‌خوام پیام تو. می‌خوام  
بدون هیچ مانعی باهات باشم. قرص می‌خوری، بهت اعتماد  
دارم.»

چشمام پر از اشک شد. مردی که توی زندگیش این‌همه  
آدم نامیدش کرده بودن، حالا داشت به من اعتماد می‌کرد.  
گفتم: «دوستت دارم.»  
اونم گفت: «منم دوستت دارم.» بعد لباش رو گذاشت روی  
لبام و یه بوسه طولانی و عمیق که همه چی توش بود،  
بینمون رد و بدل شد.

وقتی بالاخره از هم جدا شدیم، یه ابروم رو دادم بالا و  
گفتم: «خب، حالا فکر می‌کنی می‌تونی لباسات رو در بیاری

و باهام رابطه داشته باشی، اسکات؟»  
گفت: «نه.»

با تعجب گفتم: «چی؟» سعی کردم یه کم بلند شم، گیج شده بودم از جوابش و داشتم فکر می‌کردم نکنه دوباره ترسش برگشته باشه.

اون گفت: «سوکی، من با زن‌های خیلی خیلی زیادی خوابیدم، و آره، یه وقتی بالاخره قراره یه رابطه محکم و سریع و عمیق باهات داشته باشم، اما الان می‌خوام باهات عشق‌بازی کنم، و این چیزیه که تا حالا با هیچ زن دیگه‌ای تجربه‌اش نکردم، هیچ‌وقت.»  
=== صفحه 129 ===

همه لباساشو درمیاره و بین پاهام جا می‌گیره. دستامو روی بدنش می‌کشم و تکتک قوس‌ها و خط‌های شکمش رو لمس می‌کنم، دستم رو تا پایین می‌برم و بالاخره آلت سفت‌شده‌اش رو نوازش می‌کنم و هدایتش می‌کنم سمت جای اصلیش. آروم خودش رو تو می‌کنه و منم باسنم رو بلند می‌کنم تا بهش خوش‌آمد بگم. آروم و قرار، تا ته خودش رو تو می‌کنه و ناله‌های ریزی از گلوش درمیاد. با صدای گرفته می‌گه: «لعنتی، محشری.»  
همون‌طور که آروم تلمبه می‌زنه و دیوونه‌ام می‌کنه، لباس رو محکم می‌کوبه روی لبام و زبونش رو با زبونم بازی می‌ده.

انگشتش رو روی کلیتوریسم می‌کشه و من از حسش می‌لرزم.

التماس‌کنان می‌گم: «اسکات، خواهش می‌کنم.»  
سرعتش رو زیاد می‌کنه و منم باهاش همراه می‌شم.  
ناخونامو آروم روی کمرش می‌کشم و بعد دست می‌کشم  
روی باسن خوش‌فرمش و سفت شدنش رو زیر دستم  
حس می‌کنم.

کم‌کم حس می‌کنم همه چی تو وجودم داره جمع می‌شه و  
سفت می‌شه، انگار دارم به اوج می‌رسم. باسنم رو بالا و  
پایین می‌کنم و با هر تلمبه‌اش همراه می‌شم تا جایی که  
هر دو از نفس می‌افتیم و با ولع تمام ادامه می‌دیم.  
همون‌طور که ارضا می‌شه، اسمم رو فریاد می‌زنه. می‌فهمم  
که منی‌اش تو وجودم خالی می‌شه و از پام سرازیر می‌شه.  
دوتایی خسته و کوفته می‌افتیم رو هم و یه لحظه زمان  
می‌خوایم تا آروم بگیریم.

شورتش رو از رو زمین برمی‌داره و می‌گه: «بذار یکم تمیزت  
کنم.»

می‌گم: «خودم می‌رم دستشویی.»

می‌گه: «اووه، ما هنوز خیلی کار داریم، سوکس. فقط یه  
دقیقه بهم وقت بده، دوباره از اول شروع می‌کنیم.»  
و همین‌کارو کردیم. کل شب رو، روی هر سطحی که دم

دستمون بود، به جز اتاق بل. آخرش، دم‌دمای صبح، تو  
تختش در هم گره خوردیم، بغلم کرد و پیشونیم رو  
بوسید.

بهش گفتم: «خوشحالم که بهم اعتماد داری، اسکات. من  
هیچ وقت نمی‌خواستم گیر بندازمت.»  
زیر گوشم زمزمه کرد: «می‌دونم نمی‌خواستی. ولی تفاوت  
بزرگ اینجاست که فهمیدم اگه باردار بشی، دیگه به نظرم  
دنیا به آخر نمی‌رسه. حالا بخواب، وگرنه باز دلم می‌خواد  
بیام سراغت.»

به حرفی که زد فکر می‌کنم. مردی که یه زمانی ازش متنفر  
بودم، حالا قلبم رو تو دستاش گرفته. و این حس، چقدر  
درسته.

=== صفحه 130 ===

فردا صبح، اسکات «بل» رو آماده می‌کنه و می‌ذاره توی  
صندلیِ ننوئیش، بعد برام قهوه و نون تست می‌آره توی  
تخت. تکیه می‌دم به بالش‌ها و با چشم‌های خواب‌آلود  
لبخند می‌زنم.

«فکر کردم حتماً تشنه و حسابی گرسنه‌ت شده.»

«آره، هستم. ولی مطمئن نیستم اشتها برای نون تست

باشه.»

می‌گه: «دیکن داره میاد.» و انگار با این حرف، یه سطل آب  
یخ ریخت روی تمام حسم.

«کی؟»

«امروز بعدازظهر.»

«لازمه به جنسون زنگ بزنم شیفتم رو عوض کنه؟»

«نه. خودم با دیکن حرف می‌زنم. ترجیح می‌دم فقط  
خودمون دوتا باشیم. نمی‌دونم قراره جلسه خوبی باشه یا  
نه، پس بیا بقیه صبح رو خوش بگذرونیم؛ با بل بریم  
نزدیک "این‌هیل" ناهار بخوریم، بعد پیاده تا سرِ کارت  
می‌رسونیمت و برمی‌گردیم خونه.»

یهو از دهنم می‌پره و می‌پرسم: «اون حرفی که در مورد  
اومدنِ من به اینجا زدی، جدی بود؟» مدام این فکر توی  
سرم بود. تا حالا توی هیچ رابطه جدی‌ای نبودم که بدونم  
چطوری باید با این چیزا کنار بیام. فقط می‌خواستم بدونم

تکلیفم چیه، یا اینکه اون حرف‌ها فقط از روی دستپاچی بوده یا نه.

اسکات میاد کنارم روی تخت می‌شینه و می‌گه: «آره. می‌خوام هر شب همین‌جا پیشم باشی. جای تو همین‌جاست، توی همین تخت.»

«ولی همه چی خیلی تند و سریع پیش میره.»

«خب پس یعنی باید بل رو پس بدم؟ چون اونم همین‌طوری سریع وارد زندگی ما شد. منظورم اینه که یهو گذاشتنش توی بغلم. من تو رو خیلی وقته که می‌شناسم. اگه اون قراره بمونه، چرا تو نباید بمونی؟»

لبخند می‌زنم: «توروخدا بگو که می‌مونه. بگو که مورگان نمی‌تونه دوباره ازم بگیرتش.»

«مورگان دیگه نمی‌تونه به دخترمون نزدیک بشه.»

دخترمون... قلبم توی سینه‌م می‌کوبه.

اسکات یه بوسه آروم رو لبهام می‌زنه و می‌گه: «دو تا خانمِ جدید وارد زندگی من شدن و هر دوتاشون هم موندگارن. حالا صبحونه‌ت رو بخور، حاضر شو، بریم پارک.»

همین‌طور که کالسکه بل رو هل میدم و اسکات کنارم راه میره و دستش رو دور کمرم حلقه کرده، به این فکر می‌کنم که این لحظه چقدر بی‌نقص وعالیه. نمی‌دونم قراره چی بشه، ولی...

=== صفحه 131 ===

امیدوارم آینده‌مون همین‌طوری باشه، سه‌تایی کنار هم، مثل یه خانواده؛ دو نفر که بل بتونه برای هر نیازی که داره روشن حساب کنه. می‌دونم قراره روزای سختی هم داشته باشیم. من و اسکات باید هم‌زمان هم همدیگه رو بهتر بشناسیم و هم یه بچه رو بزرگ کنیم، ولی همین‌طور که یه نفس عمیق می‌کشم و هوای تازه رو حس می‌کنم، دلم می‌خواد این دفعه دل رو به دریا بزنم؛ گارد بیخودی‌ام رو بیارم پایین و از فرصت‌هایی که پیش رومه استقبال کنم. بی‌صبرانه منتظرم قیافه کارل رو ببینم وقتی بهش می‌گم عشق زندگیم کیه و قراره باهاشون زندگی کنم...

=== صفحه 132 ===

فصل بیست و سوم

## اسکات

همین‌طور که کلید رو می‌ندازم توی قفل، دلم شور می‌زنه؛ می‌دونم که دیکن قراره بیاد اینجا. اون تا حالا پاش رو اینجا نذاشته و مطمئنم این آپارتمان فسقلی من در حد و اندازه‌اش نیست. حتی تعجب کردم که اصرار نکرد یه جای قرتی‌تر و دهن‌پرکن‌تر ببینمش.

بل رو گذاشتم بخوابه و یه دستی به سر و روی خونه کشیدم. به خودم می‌گم برام مهم نیست اون در مورد خونه‌ام چی فکر می‌کنه، ولی می‌دونم دارم به خودم دروغ می‌گم. اون توی ناز و نعمت غرق شده و من اینجا توی این آپارتمان معمولیِ دوخوابه توی لندن گیر افتادم.

یه خشم عجیبی تو دلم می‌جوشه؛ اینکه اون فقط به خاطر پول و امکاناتش به اینجا رسیده. اون بهترین تحصیلات رو داشت، در حالی که من تو همون مدرسه معمولی محله‌مون گیر کرده بودم. وقتی من داشتم تو روزهای آخرِ عمرِ مامان ازش پرستاری می‌کردم، اون داشت تو دانشگاه عشق و حال می‌کرد و نقشه می‌کشید که چطور دنیای نشر رو قبضه کنه.

یادم میاد بابام وقتی اسم دیکن رو می‌آورد، چشماش برق می‌زد، انگار که اون شاهکارِ خلقت باشه.

هنوز داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم که آیفون زد. یه نفس عمیق کشیدم، دستام رو خشک کردم و رفتم که در رو براش باز کنم. وسوسه شدم بذارم همون پایین مثل احمق‌ها معطل بمونه، ولی حوصله ندارم بشینم فکر کنم چه نقشه‌ای تو سرشه. بهتره زودتر این ماجرا رو تموم کنم و خلاص.

=== صفحه 133 ===

درِ ورودی رو باز می‌کنم و منتظر می‌مونم تا صدای پاش که داره از پله‌ها بالا میاد رو بشنوم. سعی می‌کنم قیافه‌م جوری باشه که انگار همین الانشم از دیدنش کلافه‌م که اون و کت‌شلوار شیکش جلوی در ظاهر میشن.

می‌پرسه: «آسانسور نداره؟» و یه ابروش رو جوری بالا میندازه که انگار بهش بر خورده مجبور شده از پله‌ها بیاد بالا.

با طعنه میگم: «نه، پیش‌خدمت هم نداریم.» و با بی‌میلی

تعارفش می‌کنم بیاد تو.

همین که پا می‌ذاره تو خونه، فضا برام تنگ‌تر میشه؛ انگار تمام اکسیژن خونه رو می‌کشه تو ریه‌هاش. با یه حالتی شروع می‌کنه به ورن‌انداز کردنِ دور و بر؛ چشمش می‌افته به ظرف‌هایی که داشتم می‌شستم.

«دیکن، چی می‌خوای؟ اون قدر چی مهم بوده که مجبور شدی بیای اینجا؟»

«اومدم برادرزاده‌مو ببینم. کجاست؟»

هر آدم عادی‌ای بود تا حالا دیده بودش که روی صندلی‌ش کنار مبل نشسته، ولی دیکن آدم عادی‌ای نیست.

چشم‌غره‌ای بهش میرم و روم رو برمی‌گردونم: «نوشیدنی چیزی می‌خوری؟»

«نه.»

«خب، پس... بل اون جاست.» با دست نشونش میدم، از

اینکه مجبور شدم این کار رو بکنم حس حماقت بهم دست  
میده؛ ولی لحظه‌ای چشم ازش برنمی‌دارم.

«هوم...» زل می‌زنه به دخترم. دخترم هم با کنجکاوی  
نگاهش می‌کنه، یا شاید هم داره تو پوشکش کارِ خرابی  
می‌کنه. می‌گه: «واقعاً مال خودته، آره؟»

«آره. چی شد؟ نکنه می‌خوای ادعا کنی مالِ توئه و یه چیزِ  
دیگه هم ازم بدزدی؟»

برمی‌گرده سمتم؛ چشماش منو اسکن می‌کنه، ولی هیچی  
نمی‌گه، فقط با نگاهش قضاوت می‌کنه.

دوباره می‌گم: «دیکن، چی از جونم می‌خوای؟»

دست می‌کنه تو جیبش، یه پاکت درمیاره و میده بهم.

«این کوفتی دیگه چیه؟»

«بازش کنی می‌فهمی دیگه.»

به این امید که زودتر گورش رو گم کنه، پاکت رو پاره می‌کنم و محتویاتش رو درمیارم. «این دیگه چه کوفتیه؟» به چکی که تو دسته زل می‌زنم.

«احتمالاً حتی نصف چیزی هم که ازم طلب داری نیست.»

«طلب؟ من مطمئنم هیچ چیز دیگه‌ای ازت طلب ندارم.»

«جدی؟ چون هر بار بهم نگاه می‌کنی، تنها چیزی که می‌بینم حسادته. بگیرش، یه خونه‌ی جدید بخر که یا آسانسور داشته باشه، یا بهتر از اون، درش همکف باشه. یه زندگی واسه دختری بساز که بتونی بهش افتخار کنی؛ هر چیزی که خودت نداشتی رو به اون بده.»

=== صفحه 134 ===

تف کردم رو زمین و اون تیکه کاغذ رو پرت کردم سمتش و گفتم: «پولتو نمی‌خوام.» کاغذ حتی بهش نرسید و همون‌جا افتاد کف زمین.

گفت: «فکر نکن پول منه، فکر کن پول باباست. چیزی که همیشه حقت بوده رو بردار، چون منم مصممم که حق اون رو ازش بگیرم.»

داد زدم: «این حرفا یعنی چی، لعنتی؟»

- «لازم نیست بدونی. فقط بردارش و یه زندگی برای دخترت و اون زنِ زبون‌درازت بساز.»

رگ گردنم زد بیرون: «درباره‌ی سوکی اون‌جوری حرف نزن.»

گوشه‌ی لبش کج شد و یه نیش‌خند زد:

«حیف شد، شرط می‌بندم تو تخت، معرکه‌ست.» مشتامو گره کردم؛ سینه‌م از تنفر نسبت به این آدم که قرار بوده برادرم باشه، داشت می‌ترکید.

گفتم: «بزن بیرون.»

- «با کمال میل، داداش.»

رفت سمت در و با یه نگاه عجیب که انگار دلش براش تنگ شده بود، نگاهی به بل انداخت.

- «قبل اینکه برم، دیگه نگران مادرش نباش. دیگه مزاحمت نمی‌شه.»

پرسیدم: «چیکارش کردی؟»

- «بذار این‌طور بگم که خودش با زهری که دوست داشت، تنهایی یه جشن گرفت.» پشتشو کرد به من، انگار که داره در مورد آب‌وهوا حرف می‌زنه.

- «این چه کوفتیه داری می‌گی؟»

- «تموم شد و رفت، اسکات.» اینو گفت و از پله‌ها سرازیر شد و رفت.

در رو بستم و تکیه دادم بهش و سر خوردم پایین. «تموم

شد و رفت، اسکات.» یعنی اون چیزی که فکر می‌کنم  
واقعیت داره؟

نمی‌خواستم زیاد به این فکر کنم که دیکن چه غلطی کرده  
تا اون دردرس رو از سرم باز کنه؛ واسه همین از در جدا  
شدم و رفتم سمت بل. همون جا چشمم افتاد به اون تیکه  
کاغذ؛ خم شدم و برداشتمش.

همون یه تیکه کاغذ، کل پولی بود که تو کل عمرم به چشم  
دیده بودم. پول ترحمش رو نمی‌خواستم، فقط نگاه کردن  
بهش حالمو بهم می‌زد؛ ولی همون لحظه صدای ذوق کردن  
بل رو شنیدم و نگاهم رفت سمتش.

«این مال توئه دخترکم. بابا کاری می‌کنه که به هر چی دلت  
می‌خواد برسی.»

=== صفحه 135 ===

سوکی تا از سر کار میاد خونه، اولین چیزی که می‌پرسه اینه  
که قضیه‌ی دیکن چی شد. اصلاً هم تعجب نکردم که اینو  
پرسید. اون اصرار داشت که پیشم بمونه و حمایت کنه،  
ولی از نظر من، اون تا همین‌جاشم بیش از حد با دیکن  
درگیر شده بود؛ بهتر بود کلاً قاطی این ماجراها نمی‌شد.

بهش گفتم: «گفت همه‌چی ردیفه. جزئیات زیادی نداد،  
ولی فکر کنم می‌شه با خیال راحت گفت که دیگه هیچ‌وقت

قرار نیست اون زنیکه رو ببینیم... هیچ وقت.» رنگِ سوکی  
یهو پرید. گفتم: «دیگه واسه قیافه‌ی حق به جانب گرفتن  
دیره، سوکی. وقتی با شیطون می‌رقصی، تهش همین  
می‌شه دیگه.»

سوکی گفت: «احساس گناه نمی‌کنم. حقش بود هر بلایی  
سرش اومد. فقط به خاطرِ بل دلم می‌سوزه که کاش یه مادر  
درست و حسابی داشت.»  
گفتم: «اتفاقاً داره، سوکی. اون بهترین مادرِ کلِ دنیا رو  
داره.»

رفتم سمتش، چسبیدم به پشتش و دستامو دورِ کمرش  
حلقه کردم. یه آه کشید و با لمسِ من، یهو بدنش شل  
شد. گفتم: «بهش پول داد.»  
برگشت تو بغلم و با تعجب پرسید: «چی؟»

گفتم: «یه عالمه پول بهم داد. گفت این حقِ منه و باید  
باهاش یه جای بهتر برای زندگی پیدا کنم.»  
دوباره بدنش سفت شد و لباسو رو هم فشار داد: «اون  
غلط کرد! چه جوری جرئت کرد همچین کاری کنه؟ اون...»  
گفتم: «هیس، آروم باش. همه چی مرتبه.» با شستم آروم

گونه‌اش رو نوازش کردم و دوباره آروم شد. «راست می‌گه. این‌جا اصلاً جای مناسبی نیست. برای ما سه تا خیلی کوچیکه، فضای بیرونی برای بازیِ بل نداره و اون پله‌ها هم که واقعاً عذابِ الهی‌ان. به نظرم باید دنبال یه جای جدید بگردیم، یه خونه برای خودمون سه‌تا، اما...»

پرسید: «اما چی؟»

گفتم: «نمی‌خوام از پولِ اون استفاده کنم. راستش، اصلاً نباید از پولِ اون استفاده کنیم.»  
«چرا؟ چیکار کردی مگه؟»

گفتم: «یه حساب به اسمِ بل باز کردم و کلِ چک رو ریختم به اون. تا هجده سالگی‌اش هیچ‌کس نمی‌تونه بهش دست بزنه.»

چشماش گرد شد: «اووه، خب... چقدر بود؟»  
خم شدم جلو و مبلغ رو آروم درِ گوشش گفتم.  
خودشو کشید عقب، چشماش مثل دو تا نعلبکی شده بود:  
«یا خدا، اسکات! بچهِت الان دیگه واسه خودش یه پامایه داره.»

گفتم: «بهت که گفته بودم پولش از پارو بالا می‌ره.»  
گفت: «می‌دونستم ولی... لعنتی. واقعاً می‌خواست تو این

پول رو بگیری؟»  
=== صفحه 136 ===

«خدا می‌دونه تو اون کله‌ی خرابش چی می‌گذشت.  
هیچ‌وقت کسی نمی‌فهمه دیکن چی تو سرشه. احتمالاً پول  
کثیف بوده و می‌خواست زودتر از شرش خلاص شه یا به  
همچین چیزی.»

«بعد تو اون پول رو دادی به دخترت؟»

«هجده سال دیگه براش فقط یه پول معمولیه. فکر کن  
باهاش می‌تونه چه دانشگاهی بره، چقدر سفر کنه، چه  
خونه‌ای بخره.»

لبخندی گوشه‌ی لبش می‌شینه. «به نظرم عالیه اسکات.  
حقشه، دقیقاً همون چیزیه که لایقشه. در مورد اینجا هم  
باهات موافقم. بیا بشینیم، دخل و خرج‌مون رو با این  
ساعت‌های کاری جدید تو حساب‌کتاب کنیم ببینیم چی از  
آب درمیاد. منم قرارداد اجاره‌م رو فسخ می‌کنم و می‌تونیم  
دنبال یه جای جدید بگردیم.»

«ما داریم برای یه زندگی مشترک برنامه‌ریزی می‌کنیم

سوکس. باورت می‌شه؟»

می‌خنده. «نه، واقعاً اصلاً باورم نمی‌شه؛ ولی در عین حال، هیچ کاری رو بیشتر از این دوست ندارم که باقیِ عمرم رو صرفِ جهنم کردنِ زندگیِ تو کنم.»

زیر لب می‌گم: «روانیِ کله‌شق»، بعد لب‌هاش رو پیدا می‌کنم و درست همین‌جا وسط آشپزخونه، شروع می‌کنیم به ساختنِ ادامه‌ی زندگی‌مون.

=== صفحه 137 ===

\*\*مؤخره\*\*

\*\*اسکات\*\*

\*\*شش ماه بعد\*\*

چهار ماه طول کشید تا خونه‌ای که ایده‌آل‌مون بود رو پیدا کنیم. یه ذره از بودجه‌مون بالاتر بود، ولی جفت‌مون یه سری چیزا رو فاکتور گرفتیم و با کلی ذوق پای قرارداد رو امضا کردیم. می‌تونستم کار رو برامون راحت کنم و پول‌های دیکن رو بردارم، ولی من هیچ‌وقت اهلِ کارِ راحت نبودم. دلم نمی‌خواست زندگی جدیدمون رو با این فکر شروع کنیم که مدیون اون هستیم. من به خونواده‌ام تکیه

نمی‌کنم؛ درسیه که سال‌ها پیش یاد گرفتم. تنها کسانی که بهشون تکیه می‌کنم، همین آدمایی‌ان که زیر این سقف هستن.

سارا از پشت در داد می‌زنه: «اسکات، زود باش اون لامصب رو جمع کن و بیا بیرون!»

با داد جواب می‌دم: «کی به تو دستور داده رئیسِ بازی بشی؟» ولی خودش می‌دونه دارم شوخی می‌کنم... امیدوارم که بدونه.

سارا می‌گه: «نامزدِ عزیزت دستور داده. حالا هم یه تکونی به خودت بده. هنوز حتی کت و شلوارت رو هم نپوشیدی. آخه مگه چقدر طول می‌کشه؟»

«خیلی خب، خیلی خب، دارم میام.»

همون شبی که اسباب‌کشی کردیم اینجا، وسط کلی کارتن، زانو زدم و از سوکی خواستم که رابطه‌مون رو رسمی کنیم. می‌دونم وقتی به مورگان گفتم...

=== صفحه 138 ===

اون موقع نامزدم بود، فقط به خاطر اضطرار و شرایطِ سخت، ولی از همون روز به بعد دیگه اون رو مال خودم می‌دیدم. فقط باید صبر می‌کردم، تا همه‌چیز رو درست و حسابی انجام بدم... جوری که لیاقتش رو داشت. واسه همین با یه حلقه ساده «پرنسس‌کات» ازش خواستم افتخار بده تا بقیه عمرش رو صرفِ اذیت کردن و حرص دادنِ من کنه. اونم با خنده و اشکی که از چشماش سرازیر بود، کنارم زانو زد و گفت آره. به جز روزی که «بل» به دنیا اومد، این بهترین روزِ کوفتیِ زندگیم بود. بالاخره کامل شده بودم. اون زنِ آتیش‌پاره‌ی کوچولوی خودم رو داشتم و دخترِ فوق‌العاده‌م رو. از این بهتر نمی‌شد.

درِ اتاقِ مهمان رو باز می‌کنم و سارا رو اون طرف می‌بینم که دستاش رو زده به کمرش. همون‌طوری که سوکی خواسته بود، یه شلوار جین و بلوز تنشه و مو و آرایشش هم حسابی حرفه‌ای درست شده.

«خیلی خوشگل شدی.»

با خنده می‌پرسه: «نکنه پشیمون شدی؟ فکر کردی نباید منو رد می‌کردی؟»

«نه، تو اتفاقاً از من خوش‌تر می‌ادی.» چشم‌غره‌ای میره، ولی

بازوش رو میندازه تو بازوم و تا جلوی درِ خروجی همراهم  
میاد. «خودم بلام چطور برم، می‌دونی که.»  
«یه ماشین دمِ در منتظرته. حواست باشه مستقیم بری  
اونجا.»

«پس کجا برم، لعنتی؟»  
«نمی‌دونم. کارات غیرقابل پیش‌بینیه.»  
«میرم اونجا، فقط تو مطمئن شو اون‌یکی هم میاد.» سارا  
سر تکون میداده و در رو می‌کوبه تو صورتم. ایول.

اون ماشینیه که گفتم، در واقع مال شوهرشه که پشت  
فرمون نشسته و منتظرمه. «واقعاً بهم اعتماد نداره که  
خودم برسم، نه؟»  
می‌خنده و تا می‌شینم، گازشو می‌گیره. «فقط فکر کرد روزِ  
عروسیت لیاقتِ چیزی بهتر از اسنپ (اوبر) رو داری.»  
روزِ عروسیم. این کلمات مو به تنم سیخ می‌کنه. سال‌ها  
می‌گفتم هرگز. هرگز به ازدواج، هرگز به بچه‌دار شدن، هرگز  
به موندن با یه زن. ولی بعد، با اومدنِ اون یه تیکه گوشتِ  
غیرمنتظره، همه‌چیز عوض شد. و به سمت بهتر شدن  
تغییر کرد. الان نمی‌تونم زندگیم رو بدون حضور اون دو تا  
کنارم تصور کنم.

چند دقیقه بعد، اِمت وارد پارکینگ پشت دفتر ثبت ازدواج  
میشه؛ همون جایی که تصمیم گرفتیم عهد و پیمانمون رو  
ببندیم. پیاده می‌شیم و می‌ریم سمت داخل.  
=== صفحه 139 ===

سلام و احوال‌پرسی می‌کنم با بقیه و اونا سریع منو می‌برن  
سر جام، امیت هم کنارمه. هم اون و هم سارا توی این  
چند ماه واقعاً هوامو داشتن و اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم  
کسی جز اونا کنارم وایسته.

خانمه می‌پرسه: «آماده‌ای؟ اومد؟»  
منتظر جواب نمی‌مونه، برمی‌گرده که بره و آهنگِ تو سالن  
عوض می‌شه.

امیت می‌گه: «آخرین فرصته، می‌تونی فرار کنی.»  
می‌گم: «نه، خوبم.» دستای لرزونمو می‌کشم رو شلوارم و  
پیراهنم رو مرتب می‌کنم. سوکی سفت و سخت جلوشو  
گرفت که کتوشلوار نپوشم. اصرار داشت که از این  
تشریفاتِ عروسی خوشش نیاد و اگه قراره این کارو  
بکنیم، باید به سبک خودمون باشه. واسه همین، بعد از  
یه مراسم خیلی ساده اینجا، می‌ریم «این‌هیل»؛ جایی که  
سالن اختصاصی رزرو کردیم تا شب رو کنار صمیمی‌ترین  
دوستا و خنواده‌مون جشن بگیریم. دیکن هم هست؛  
همون کسی که هفته‌ای یه بار میاد به برادرزاده‌ش سر بزنه

و وقتی میاد، تازه شبیه آدمیزاد رفتار می‌کنه. با اینکه هیچ‌وقت صددرصد بهش اعتماد نمی‌کنم، ولی تا همین‌جای کار که شش ماه گذشته، فقط دخترمو لوس کرده و بعدش گذاشته به حال خودمون باشیم. حتی با هم حرف می‌زنیم و دارم کم‌کم می‌فهمم که بابام واسه اونم پدر خوبی نبوده. انگار گیلز سالیوان دوست داشته ما رو به جون هم بندازه تا خودش کیف کنه.

درها باز می‌شه و چند نفر می‌ریزن تو، از جمله جنسن و لیا، و خاله‌م که از همین الان دستمال‌کاغذی دستشه. چشم‌غره‌ای بهش می‌رم و دوباره حواسمو می‌دم به در. وقتی برادرم از لای در میاد تو و می‌ره ته سالن می‌شینه، بیشتر از همه خودم تعجب می‌کنم. اصلاً دعوتش نکرده بودم، ولی تا چشمش به چشمم می‌افته، یه سر تگون می‌دیم.

سارا با همون لباسی که تنش بود پیداش می‌شه و میاد سمتم. بعد دوباره آهنگ عوض می‌شه و وقتی ظاهر می‌شه، نفسم تو سینه حبس می‌شه.

بهم گفته بود محاله لباس سفید بپوشه. منم گفتم اصلاً برام مهم نیست چی می‌پوشی، فقط می‌خوام اون حلقه رو

دستت کنم. ولی همین‌که اولین قدمو برمی‌داره، می‌فهمم حق با اون بوده. سفید اصلاً بهش نمی‌اومد، این اون نبود. ولی این لباسِ گیپورِ قرمزِ کوتاهی که پوشیده، دقیقاً خودِ سوکیه. یقه‌ش بازه و یه نمای عالی از سینه‌های فوق‌العاده‌ش بهم می‌ده و از کمر کلوش می‌شه تا جایی که پارچه‌ش دقیقاً بالای زانوهاش وایسته. کنارش کارله که اونم شلوار جین پاشه، و دختر کوچولومون توی بغلشه؛ و اون همونیه که لباس سفید تنشه.

=== صفحه 140 ===

نفسم تو سینه حبس می‌شه وقتی می‌بینم دخترا دارن به سمتم میان. تموم دنیای من. انگار صد سال طول می‌کشه تا برسه بهم، ولی هم‌زمان فقط چند ثانیه می‌گذره که «بل» رو می‌ده دست سارا و برمی‌گرده سمت من.

یادم می‌ره دوروبرمون چه خبره. یادم می‌ره کجاییم. یادم می‌ره که رژ لب قرمزش چقدر جیغه؛ فقط می‌کشمش سمت خودم و جوری می‌بوسمش که انگار آخرین بوسه‌ی عمرمونه. صدای جیغ و هورای بقیه بلند می‌شه؛ وقتی ازش جدا می‌شم، می‌بینم عاقد با یه پوزخندِ بامزه داره نگامون می‌کنه، ولی برام پیشیزی هم مهم نیست. چون من و «سوکی» هیچ‌وقت طبق عرف پیش نرفتیم. ما کارای

خودمونو می‌کنیم چون این تنها راهیه که واسه ما جواب  
می‌ده.

دوباره برمی‌گردم سمت دخترم، نگام می‌فته به لبای  
پخش‌شدش و عشقی که از تو چشماش، وقتی بهم زل زده،  
می‌باره.

- «عاشقتم سوکس.»

- «منم عاشقتم. خب، شروع کنیم؟»

- «آره لعنتی، بیا که مالِ من بشی.»

پایان